

دوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
 تا نزاید بخت تو فرزند نو خون، نگردد شیر شیرین، خوش شنو
 چون ضیاء الحق حسام الدین، عنان باز گردانید ز اوج آسمان
 چون به معراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
 ۵ چون ز دریا سوی ساحل باز گشت چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
 مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود
 مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود
 بلبل زین جا برفت و باز گشت بهر صید این معانی باز گشت
 ساعد شه مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد
 ۱۰ آفت این در، هوا و شهوت است ورنه اینجا شربت اندر شربت است
 این دهان بر بند تا بینی عیان چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
 ای دهان تو خود دهانه دوزخی وی جهان تو بر مثال برزخی
 نور باقی پهلوی دنیای دون شیر صافی پهلوی جویهای خون
 چون در او گامی زنی بی احتیاط شیر تو خون می‌شود از اختلاط
 ۱۵ یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس شد فراق صدر جنت طوق نفس
 همچو دیو، از وی فرشته می‌گریخت بهر نانی، چند آب چشم ریخت
 گر چه یک مو بُد گنه کو جسته بود لیک آن مو در دو دیده رسته بود
 بود آدم دیده نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم
 گر در آن، آدم بکردی مشورت در پشیمانی نگفتی معذرت
 ۲۰ زآن که با عقلی چو عقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد
 نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
 چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیر سایه یار، خورشیدی شوی

مثنوی معنوی

رَو، بجو یار خدایی را تو زود
 آن که در خلوت نظر بر دوخته‌ست
 خلوت از اغیار باید، نه ز یار ۲۵
 عقل با عقل دگر دو تا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 یار چشم تست، ای مرد شکار
 هین به جاروب زبان گردی مکن
 چون که مؤمن آینه مؤمن بود ۳۰
 یار آینه‌ست جان را در حَزَن
 تا نپوشد روی خود را در دمت
 کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
 آن درختی کو شود با یار جُفت
 در خزان چون دید او یار خلاف ۳۵
 گفت: یار بد بلا آشفتن است
 پس بخشیم، باشم از اصحاب کَهِف
 یَقْظَه‌شان مصروفِ دقیانوس بود
 خواب بیداری‌ست چون با دانش است
 چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند ۴۰
 زآن که بی‌گزار بلبل خامش است
 آفتابا ترک این گلشن کنی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 خاصه خورشید کمالی، کان سَری‌ست
 مطلعِ شمسِ آی گر اسکندری ۴۵
 بعد از آن هر جا روی، مشرق شود
 حسّ حُفّاشت سوی مغرب دوان
 راه حس راه خران است ای سوار
 پنج حسّی هست، جز این پنج حس
 اندر آن بازار کاهل مَحْشَرند ۵۰

<p>حسّ ابدان قوّتِ ظلمت می‌خورد ای بپرده رختِ حس‌ها سوی غیب ای صفاتِ آفتابِ معرفت گاه خورشیدی، و گه دریا شوی تو نه این باشی نه آن در ذات خویش روح با علم است و با عقل است یار از تو ای بی‌نقش با چندین صُور گه مُشَبِّه را، مُوَحِّد می‌کند گه ترا گوید ز مستی بوالحسن گاه نقش خویش ویران می‌کند چشم حس را هست مذهبِ اعترال سُخره حسّاند اهلِ اعترال هر که بیرون شد ز حس، سُنّی وی است گر بدیدی حسّ حیوان شاه را گر نبودی حسّ دیگر مر ترا پس بنی آدم مکرم کی بُدی نامُصوّر یا مصوّر گُفنت نامُصوّر یا مُصوّر پیش اوست گر تو کوری، نیست بر اعمی حرج پرده‌های دیده را داروی صبر آینه دل چون شود صافی و پاک هم ببینی نقش و هم نقّاش را چون خلیل آمد خیالِ یارِ من شکر یزدان را، که چون شد او پدید خاک درگاهت دلم را می‌فریفت گفتم: ار خوبم، پذیرم این از او چاره آن باشد که خود را بنگرم او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمَالِ</p>	<p>حسّ جان از آفتابی می‌چرد دست چون موسی، برون آور ز جیب و آفتاب چرخ بندِ یک صفت گاه کوه قاف و گه عنقا شوی ای فزون از و هم‌ها وز بیش بیش روح را با تازی و تُرکی چه کار هم مُشَبِّه، هم مُوَحِّد، خیره‌سر گه مُوَحِّد را صُور ره می‌زند یا صَغِيرَ السِّنِّ یا رَطْبُ البَدَنِ از پی تنزیه جانان می‌کند دیده عقل است سُنّی در وصال خویش را سُنّی نمایند از ضلال اهلِ بینش، چشمِ عقلِ خوش‌پی است پس بدیدی گاو و خرّ، الله را جز حسّ حیوان ز بیرون هوا کی به حسِّ مشترک محرم شدی باطل آمد، بی ز صورت رَفنت کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست و نه رَوْ كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ هم بسوزد هم بسازد شرحِ صدر نقّش‌ها بینی برون از آب و خاک فرش دولت را و هم فرّاش را صورتش بُت، معنی او بُت‌شکن در خیالش، جان خیالِ خود بدید خاك بَرِ وى، كو ز خاكت می‌شکفت و نه خود خندید بر من زشت رو و نه او خندد مرا من کی خرم کی جوانِ نو گزیند پیر زال؟</p>
	<p>۵۵</p> <p>۶۰</p> <p>۶۵</p> <p>۷۰</p> <p>۷۵</p>

مثنوی معنوی

خوب، خوبی را کند جَدَبْ، این بدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ۸۰
 قسم باطل باطلان را می‌کشند
 ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
 چشم چون بستی ترا جان‌گندن‌ست
 چشم چون بستی، ترا تاسه گرفت
 تاسه تو، جذب نور چشم بود ۸۵
 چشم باز آر تاسه گیرد مر ترا
 آن تقاضای دو چشمِ دل شناس
 چون فراق آن دو نور بی ثبات
 پس فراق آن دو نور پایدار
 او چو می‌خواند مرا، من بنگرم ۹۰
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی بینم روی خود را ای عجب؟
 نقشِ جانِ خویش می‌جُستم بسی
 گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟
 آینه آهن برای پوست‌هاست ۹۵
 آینه جان نیست اِلَّا روی یار
 گفتم: ای دل آینه کَلِّ بجو
 زین طلب، بنده به کوی تو رسید
 دیده تو چون دلم را دیده شد
 آینه کَلِّ ترا دیدم ابد ۱۰۰
 گفتم: آخر خویش را من یافتم
 گفت و هم کان خیال تست هان
 نقش من از چشم تو آواز داد
 کاندر این چشمِ مُنیرِ بی‌زوال
 در دو چشم غیر من، تو نقش خود ۱۰۵
 زآن که سُرْمَه نیستی در می‌کشد
 طیّات و طَبّین بر وی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 باقیان از باقیان هم سر خوشند
 نوریان مر نوریان را طالب‌اند
 چشم را از نورِ روزن صبر نیست
 نور چشم از نور روزن کی شکفت؟
 تا بپیوندد به نور روز زود
 دان که چشم دل ببستی، بر گشا
 کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
 تاسه آوردت، گشادی چشم‌هاست
 تاسه می‌آرد، مر آن را پاس‌دار
 لایق جذبم و یا بد پیکرم
 تَسَخَری باشد که او با وی کند
 تا چه رنگم؟ همچو روزم یا چو شب؟
 هیچ می‌نمود نقشم از کسی
 تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟
 آینه سیمای جان سنگی‌بهاست
 روی آن یاری که باشد زآن دیار
 رو به دریا، کار بَرناید بجو
 دَرْدُ مریم را به خُرْمائِن کشید
 شد دل نادیده، غرق دیده شد
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 در دو چشمش راه روشن یافتم
 ذاتِ خود را از خیال خود بدان
 که: منم تو، تو منی، در اتّحاد
 از حقایق، راه کی یابد خیال
 گر ببینی، آن خیالی دان و رد
 باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانه خیال است و عدم نیست‌ها را هست بیند لاجرم
 چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال خانه هستی است نه خانه خیال
 تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو یشم
 یشم را آن گه شناسی از گهر کز خیال خود کنی کَلِّی عَبْر
 يك حکایت بشنو ای گوهر شناس تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر، رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر بر سر کوهی دویدند آن نفر
 تا هلال روزه را گیرند فال آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
 چون عمر بر آسمان مه را ندید گفت کین مه از خیال تو دمید
 ۱۱۵ و نه من بیناترم افلاک را چون نمی‌بینم هلال پاک را
 گفت: تر کن دست و بر آبرو بمال آن گهان تو بر نگر سوی هلال
 چون که او تر کرد ابرو، مه ندید گفت: ای شه نیست مه، شد ناپدید
 گفت: آری. موی ابرو شد گمان سوی تو افکند تیری از گمان
 چون یکی مو کژ شد، او را راه زد تا به دعوی لاف دید ماه زد
 ۱۲۰ موی کژ، چون پرده گردون بود چون همه اجزات کژ شد، چون بود؟
 راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راست‌رو زان آستان
 هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد
 هر که با ناراستان هم‌سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
 رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش خاك بر دلداری اغیار پاش
 ۱۲۵ بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نسکلند زان که آن خاران عدو این گل‌اند
 آتش اندر زن به گرگان چون سپند زان که آن گرگان عدو یوسف‌اند
 جان بابا گویدت ابلیس، هین تا به دم بفریادت دیو لعین
 این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
 ۱۳۰ بر سر شطرنج چُست است این غراب تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
 زان که فرزین‌بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خسِ او سالها چیست این خس؟ مهر جاه و مالها
مال خس باشد، چو هست ای بی‌ثبات در گلویت مانع آب حیات
گر بَرَد مالت عدوی، پُر فنی رهنی را بُرده باشد رهنی

دُزدین مارگیر، ماری را از مارگیری دیگر

۱۳۵ دزدکی از مارگیری مار بُرد ز ابلهی، آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار مار کُشت آن دزدِ او را، زارِ زار
مارگیرش دید، پس بشناختش گفت: از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او کِش بیابم، مار بستانم از او
شکر حق را، کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم، آن سود شد
۱۴۰ بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردنِ همراهِ عیسی علیه السلام، زنده کردنِ استخوان‌ها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در حُفره عمیق
گفت: ای همراه آن نامِ سنی که بدان تو مُرده را زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوان‌ها را بدان با جان کنم
گفت: خامش کن که آن کار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست
۱۴۵ کان نَفَس خواهد ز باران پاک‌تر وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد تا امینِ مَخزنِ افلاک شد
خود گرفتگی این عصا در دست راست دست را دستانِ موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارِ خون هم تو بر خون نام را بر استخوان
گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟ میل این ابله در این بیگار چیست؟
۱۵۰ چون غم خود نیست این بیمار را؟ چون غم جان نیست این مُردار را؟
مُرده خود را رها کرده‌ست او مرده بیگانه را جوید رفو؟
گفت حق: ادبار اگر ادبارجوست خارِ روییده جزای کشتِ اوست
آن که تخم خار کارَد در جهان هان و هان او را مجو در گُلستان

گر گلی گیرد به کف، خاری شود و سوی یاری رود ماری شود
 ۱۵۵ کیمیای زهر و مار است آن شقی بر خلاف کیمیای مُتقی

اندرز کردنِ صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه، و لا تحول کستن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد فُتق
 یک بهیمه داشت در آخر ببست او به صدر صُفّه با یاران نشست
 پس مراقب گشت با یاران خویش دفتری باشد حضور یار بیش
 دفتر صوفی سواد حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست
 ۱۶۰ زاد دانشمند آثار قلم زادِ صوفی چیست؟ آثار قدم
 همچو صیّادی سوی اِشکار شد گام آهو دید بر آثار شد
 چند گاهش گام آهو در خور است بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
 چون که شکر گام آرد و ره بُرید لاجرم زان گام در کامی رسید
 رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزلِ گام و طواف
 ۱۶۵ آن دلی کو مَطَّلِعِ مهتاب‌هاست بهر عارف فُتِحَتْ اَبْوَابُهاست
 با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 آن چه تو در آینه بینی عیان پیر ایشان‌اند کین عالم نبود
 پیش از این تن، عمرها بگذاشتند بیشتر از این تن، عمرها بگذاشتند
 ۱۷۰ بیشتر از نقش، جان پذیرفته‌اند بیشتر از بحر، دُرّها سَفْتِه‌اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجادِ خلق جانشان در بحر قدرت تا به‌حلق
 چون ملایک مانع آن می‌شدند بر ملایک خُفیه خُنْک می‌زدند
 مُطَّلِع بر نقش هر که هست شد پیش از آن کین نَفْس کُل پابست شد
 پیشتر ز افلاک، کیوان دیده‌اند بیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
 ۱۷۵ بی دماغ و دل، پر از فکر بُدند بی سپاه و جنگ بَر نُصرت زدند

مثنوی معنوی

آن عیان، نسبت به ایشان فکرت است
فکرت از ماضی و مُستقبل بود
دیده چون بی‌کیف هر با کیف را
بیشتر از خلقتِ انگورها
در تموزِ گرم، می‌بینند دی ۱۸۰
در دل انگور مئی را دیده‌اند
آسمان در دورِ ایشان جُرعه‌نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
بر مثالِ موج‌ها اعدادشان
مُفترِق شد آفتاب جان‌ها ۱۸۵
چون نظر در قرص داری، خود یکی است
تفرقه در روح حیوانی بود
چون که حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهٗ
یک زمان بگذار ای هم‌مه ملال
در بیان ناید جمال حال او ۱۹۰
چون که من از خال خوبش دم زخم
همچو موری اندر این خرمن خوشم
تا فزون از خویش، باری می‌کشم

بسته شدنِ تفریرِ معنیِ حکایت به سببِ میلِ مستمع به استماعِ ظاهرِ صورتِ حکایت

کی گذارد آن که رَشکِ روشنی است
بحر کف پیش آرد و سدّی کند
این زمان بشنو، چه مانع شد مگر ۱۹۵
خاطرش شد سوی صوفی قُنُق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر
ور تو اندر نگذری، اِکرامِ حق ۲۰۰
تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است
جَر کند وز بعدِ جَر مدّی کند
مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فروشد تا عُنُق
سوی آن افسانه بهرِ وصف حال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز؟
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
بگذراند مر ترا، از نه طَبَق

بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از کَه جدا آن دانه را

الترام کردنِ خادمِ تهمدِ بهیمه را، و تخلف نمودن

- حلقه آن صوفیانِ مُستفید چون که در وجد و طرب آخر رسید
 ۲۰۵ گفت: لا حول این چه افزون گفتن است؟
 گفت: تر کن آن جُوش را از نخست
 گفت: لاحول، این چه می‌گویی مها
 گفت: پالانش فرو نه پیش پیش
 گفت: لاحول، آخر ای حکمت‌گزار
 ۲۱۰ جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
 گفت: آبش ده و لیکن شیو گرم
 گفت: اندر جو تو کمتر گاه کن
 گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک
 گفت: لاحول ای پدر لاحول کن
 ۲۱۵ گفت: بستان شانه پُشتِ خر بخار
 خادم این گفت و میان در بست چُست
 رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
 رفت خادم جانب اوباش چند
 صوفی از ره مانده بود و شد دراز
 ۲۲۰ کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
 گفت: لاحول، این چه مالِخولیاست؟
 باز می‌دید آن خرش در راه‌رو
 گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
 گفت: چاره چیست یاران جسته‌اند
 ۲۲۵ باز می‌گفت: ای عجب! آن خادمک
 نه که با ما گشت هم‌نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
 هر عداوت را سبب باید سَنَد
 باز می‌گفت: آدم با لطف و جود
 آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟
 ۲۳۰ گرگ را خود خاصیت بدریدن است
 باز می‌گفت: این گُمانِ بَد خطاست
 باز گفتی: حزمِ سوءِ الظَّنِّ تست
 صوفی اندر وسوسه و آن خر، چنان
 آن خر مسکین میان خاك و سنگ
 ۲۳۵ گشته از ره جمله شب بی علف
 خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله
 با زبان حال می‌گفت: ای شیوخ
 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
 بس به پهلوی گشت آن شب تا سحر
 روز شد، خادم بیامد بامداد
 ۲۴۰ خر فروشانه دو سه زخمش بزد
 خر جهنده گشت از تیزی نیش
 کو زبانه تا خر بگوید حال خویش

کُمان بُردنِ کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

چون که صوفی بر نشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر می‌داشتند
 ۲۴۵ آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 و آن دگر در نعل او می‌جُست سنگ
 باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست؟
 گفت آن خر کاو به شب لاحَوْل خورد
 چون که قوتِ خر به شب لاحَوْل بود
 ۲۵۰ آدمی خوارند اغلب مردمان
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 و آن دگر در زیر گامش جُست لَخت
 و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
 دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی‌ست؟
 جز بدین شیوه نداند راه کرد
 شب مُسَبِّح بود و روز اندر سجود
 از سلام عَلَیْکَشان کم جو امان

دفتر دوم

خانهٔ دیو است دل‌های همه کم پذیر از دیو مَرْدُم دَم‌دمه
 از دمِ دیو آن که او لَاحَوْل خورد همچو آن خر در سر آید در نبرد
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدؤ دوست‌رو تعظیم و ریو
 در ره اسلام و بر پولِ صراط در سر آید همچو آن خر از خُباط
 ۲۵۵ عشوه‌های یارِ بَد مَنیوش هین دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
 صد هزار ابلیس لَاحَوْل‌آر بین آدما ابلیس را در مار بین
 دم دهد، گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
 دم دهد تا پوست بیرون کشد وای او کز دشمنان آفیون چشد
 سر نهد بر پای تو قصاب‌وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار
 ۲۶۰ همچو شیری صید خود را خویش کن ترکِ عشوهٔ اجنبی و خویش کن
 همچو خادم دان مُراعات خُسان بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
 در زمین مردمان خانه مکن کارِ خود کن کار بیگانه مکن
 کیست بیگانه؟ تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی جوهر خود را نیننی فربهی
 ۲۶۵ گر میان مُشک تن را جا شود روزِ مردن گندِ او پیدا شود
 مُشک را بر تن مزین، بر دل بمال مُشک چه بُود نام پاکِ ذوالجلال
 آن منافق مُشک بر تن می‌نهد روح را در قعرِ گلخن می‌نهد
 بر زبان نامِ حق و در جانِ او گندها از فکر بی‌ایمان او
 ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است بر سرِ مَبْرَز گل است و سوسن است
 ۲۷۰ آن نبات آنجا یقین عاریت است جای آن گل مجلس است و عشرت است
 طیبات آید به سوی طیبین لِالْخَبِيثِین الخبیثات است هین
 کین مدار، آنها که از کین گم‌رهند گورشان پهلوی کین‌داران نهند
 اصل کینه دوزخ است، و کین تو جزو آن کُلّ است و خصم دین تو
 چون تو جزو دوزخی، پس هوش دار جزو سویِ کُلّ خود گیرد قرار
 ۲۷۵ و تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد ز جنت پایدار
 تلخ با تلخان یقین مُلْحَق شود کی دَمِ باطل قرین حق شود؟
 ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
 گر گل است اندیشهٔ تو، گلشنی ور بود خاری، تو هیمةٔ گلخنی

۲۸۰ گر گلابی، بر سرِ جَبیت زند
 طبله‌ها در پیش عطاران بین
 جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طبل‌ها بشکست و جان‌ها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با وَرَق
 ۲۸۵ پیش از ایشان ما همه یکسان بُدیم
 قَلب و نیکو در جهان بودی روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 ۲۹۰ دشمن روزند این قَلَابَکَان
 زان که روز است آینهٔ تعریف او
 حق قیامت را لقب زان روز کرد
 پس حقیقت، روز سرّ اولیاست
 عکس رازِ مرد حق دانید روز
 ۲۹۵ زان سبب فرمود یزدان وَ الضُّحَى
 قول دیگر کین ضُحَى را خواست دوست
 ورنه بر فانی قَسَم گفتن خطاست
 از خلیلی لا أَحِبُّ الْأَفْلِینَ
 لا أَحِبُّ الْأَفْلِینَ گفت آن خلیل
 ۳۰۰ باز وَاللَّیْلِ است ستاری او
 آفتابش چون بر آمد زان فلك
 وصل پیدا گشت از عینِ بلا
 هر عبارت خود نشان حالتیست
 آلتِ زرگر به دست کفشگر
 ۳۰۵ و آلتِ اسکاف پیش برزگر
 بود أَنَا الْحَقُّ در لبِ منصور، نور
 بود أَنَا اللَّهُ در لبِ فرعون، زور
 و تو چون بُولی بُرونت افکند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تَجَانُسُ زینتی انگیزته
 برگزیند یک یک از یکدیگرش
 نیک و بد در همدگر آمیختند
 تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم
 چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
 گفت: ای غِش دور شو، صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها
 عاشق روزند آن زره‌ای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز، پیش ماهشان چون سایه‌هاست
 عکس ستاریش شامِ چشم‌دوز
 وَالضُّحَى نور ضمیرِ مُصْطَفَى
 هم برای آن که این هم عکس اوست
 خود فنا، چه لایقِ گفتِ خداست؟
 پس فنا چون خواست ربِّ العالمین؟
 کی فنا خواهد از این ربِّ جلیل
 وآن تن خاکی زنگاری او
 با شب تن گفت هین ما ودَعَك
 زان حلاوت، شد عبارت ما قَلَى
 حال چون دست و عبارت آلتیست
 همچو دانهٔ کِشْت کرده ریگ در
 پیش سگ که استخوان در پیشِ خر
 بود أَنَا اللَّهُ در لبِ فرعون، زور

شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کاو نداند، نقص بر آلت نهد
 دست و آلت، همچو سنگ و آهن است ۳۱۰
 آن که بی جُفت است و بی آلت، یکی است
 آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احوالی چون دفع شد، یکسان شوند
 گر یکی گویی تو، در میدان او
 گوی آن گه راست و بی نقصان شود ۳۱۵
 گوش دار ای احوال اینها را به هوش
 پس کلام پاک در دل های کور
 و آن فسون دیو در دل های کژ
 گر چه حکمت را به تکرار آوری
 و چه بنویسی، نشانش می کنی ۳۲۰
 او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز
 و رنخوانی و ببیند سوز تو
 او نباید پیش هر ناوستا
 همچو طاوسی به خانه روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه کمپیرزن

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت
 تا که تُمّاجی پَزَد اولاد را ۳۲۵
 پایش بست و پَرش کوتاه کرد
 گفت نااهلان نکردندت به ساز
 دست هر نااهل بیمار کند
 مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
 روز شه در جُست و جو بی گاه شد ۳۳۰
 دید ناگه باز را در دود و گرد
 سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت
 دید آن باز خوش خوش زاد را
 ناخنش بُبُرید و قُوتش گاه کرد
 پر فزود از حدّ و ناخن شد دراز
 سوی مادر آ، که تیمارت کند
 کژ رود جاهل همیشه در طریق
 سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
 شه بر او بگریست زار و نوحه کرد

گفت: هر چند این جزای کار تست
 چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
 این سزای آن که از شاه خبیر
 باز می‌مالید پَر بر دست شاه ۳۳۵
 پس کجا زارد، کجا نالد لئیم
 لطفِ شه جان را جنایت‌جو کند
 رو، مکن زشتی، که نیکی‌های ما
 خدمت خود را سزا پنداشتی
 چون ترا ذکر و دعا دستور شد ۳۴۰
 هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا
 گر چه با تو شه نشیند بر زمین
 باز گفت: ای شه پشیمان می‌شوم
 آن که تو مستش کنی و شیر گیر
 گر چه ناخن رفت، چون باشی مرا ۳۴۵
 ور چه پرّم رفت چون بنوازی‌ام
 گر کمر بخشیم، که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
 قدر فُنْدُق افکنم بُنْدُق حریق ۳۵۰
 گرچه سنگم هست مقدارِ نخود
 موسی آمد در وَغَا با یک عصاش
 هر رسولی یک‌تنه کان در زده‌ست
 نوح، چون شمشیر در خواهید از او
 احمدا خود کیست اِسپاهِ زمین ۳۵۵
 تا بداند سَعْد و نَحْسِ بی‌خبر
 دورِ تست، ایرا که موسای کلیم
 چون که موسی رونقِ دورِ تو دید
 گفت یا رب آن چه دورِ رحمت است
 که نباشی در وفای ما درست
 غافل از لایستوی اصحاب نار
 خیره بگریزد به خانه گنده‌پیر
 بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
 گر تو نپذیری بجز نیک، ای کریم
 زآن که شه هر زشت را نیکو کند
 زشت آمد پیش آن زیبای ما
 تو لَوایِ جُرم از آن افراشتی
 زآن دعا کردن دلت مغرور شد
 ای بسا کاو زین گمان، افتد جدا
 خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
 توبه کردم، نو مسلمان می‌شوم
 گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خورشید را
 چرخ، بازی گم کند در بازی‌ام
 گر دهی کلکی، علم‌ها بشکنم
 مُلکِ نمرودی به پَر بر هم زنم
 هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 بُنْدُق در فِعْل، صد چون منجیق
 لیک در هیجا، نه سر ماند نه خُوْد
 زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
 بر همه آفاق، تنها بر زده‌ست
 موجِ طوفان گشت از او شمشیرخو
 ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
 دور تست این دور، نه دور قمر
 آرزو می‌بُرد زین دورت مُقیم
 کاندرا او صبح تجلی می‌دمید
 آن گذشت از رحمت، آن جا رؤیت است

۳۶۰ غوطه ده موسای خود را در بحار از میان دورهٔ احمد برآر
 گفت یا موسی بدان بنمودمت راه آن خلوت، بدان بگشودمت
 که تو زآن دوری درین دور ای کلیم پا بکش زیرا دراز است این گلیم
 من کریمم، نان نمایم بنده را تا بگریاند طمع آن زنده را
 بینیِ طفلی بمالد مادری تا شود بیدار واجوید خوری
 ۳۶۵ کاو گرسنه خفته باشد بی‌خبر وآن دو پستان می‌خلد زو مهر در
 کُنْتُ كَنزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً فَأَتَعَثْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً
 هر کراماتی که می‌جویی به جان او نمودت تا طمع کردی در آن
 چند بُت بشکست احمد در جهان تا که یا رب گوی گشتند اُمتان
 گر نبودى کوشش احمد، تو هم می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
 ۳۷۰ این سرت وا رست از سجدۀ صنم تا بدانی حقّ او را بر اُمم
 گر بگویی، شکر این رستن بگو کز بُتِ باطن همت برهاند اوی
 مر سرت را چون رهانید از بتان هم بدان قُوت، تو دل را وا رهان
 سر ز شکرِ دین از آن بر تافتی کز پدر، میراث مُفتش یافتی
 مردِ میراثی چه داند قدر مال رستمی جان کند و مَجّان یافت زال
 ۳۷۵ چون بگریانم، بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم
 گر نخواهم داد خود ننمایمش چونش کردم بسته دل بگشایمش
 رحمتم موقوفِ آن خوش گریه‌هاست چون گریست، از بحرِ رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریبان به الهام حق تعالی

۳۸۰ بود شیخی دائماً او وام‌دار از جوانمردی که بود آن نامدار
 ده هزاران وام کردی از مِهان خرج کردی بر فقیران جهان
 هم به وام او خانقاهی ساخته جان و مال و خانقه در باخته
 وام او را حق ز هر جا می‌گزارد کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
 گفت پیغامبر که در بازارها دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
 کای خدا تو منفقان را دهِ خَلْفِ ای خدا تو ممسکان را دهِ تَلَفِ
 خاصه آن مُنْفِقِ که جان اِنْفَاقِ کرد حلقِ خود قربانی خَلَاقِ کرد

- ۳۸۵ حلق پیش آورد اسماعیل وار
 پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
 کارد بر حلقش نیارد کرد کار
 تو بدان قالب بمنگر گبروش
 چون، خَلَف دادستشان جانِ بقا
 شیخِ وامی، سالها این کار کرد
 تخمها می‌کاشت تا روز اجل
 چون که عمر شیخ در آخر رسید ۳۹۰
 وامداران گرد او بنشسته جمع
 وامداران گشته نومید و تُرُش
 شیخ گفت این بد گمانان را نگر
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را به سر ۳۹۵
 تا غریمان چون که آن حلوا خوردند
 در زمان، خادم برون آمد به در
 گفت او را کو تُرو حلوا به چند
 گفت: نه، از صوفیان افزون مجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ ۴۰۰
 کرد اشارت با غریمان کاین نوال
 چون طبق خالی شد، آن کودک ستد
 شیخ گفتا: از کجا آرم درم؟
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 می‌گریست از غبنِ کودک های های ۴۰۵
 کاشکی من گرد گلخن گشتمی
 صوفیانِ طبل‌خوارِ لقمه‌جو
 از غریو کودک آن جا خیر و شر
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 گر روم من پیش او دست تهی ۴۱۰
 و آن غریمان هم به انکار و جُعود
 مال ما خوردی، مَظالم می‌بری
 از چه بود این ظلم دیگر بر سَری

- تا نماز دیگر آن کودک گریست
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 ۴۱۵ با ازل خوش، با اجل خوش، شادکام
 آن که جان در روی او خندد چو قند
 آن که جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب مهتاب، مه را بر سماک
 سگ وظیفه خود به جا می‌آورد
 ۴۲۰ کارک خود می‌گزارد هر کسی
 خس، خسانه می‌رود بر روی آب
 مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب
 آن مسیحا، مرده زنده می‌کند
 بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟
 ۴۲۵ می خورد شه بر لب جو تا سحر
 هم شدی توزیع کودک دانگ چند
 تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
 شد نماز دیگر، آمد خادمی
 صاحب مالی و حالی، پیش پیر
 ۴۳۰ چار صد دینار بر گوشه طبق
 خادم آمد، شیخ را اِکرام کرد
 چون طبق را از غطا واکرد رو
 آه و افغان از همه برخاست زود
 این چه سر است؟ این چه سلطانی است باز؟
 ۴۳۵ ما ندانستیم، ما را عفو کن
 ما که کورانه عصاها می‌زنیم
 ما چو کران ناشنیده یک خطاب
 ما ز موسی پند نگرفتیم، کاو
 با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
 ۴۴۰ کرده با چشمت تعصب، موسیا
 از حماقت چشم موش آسیا
- شیخ دیده بست و در وی ننگریست
 در کشیده روی چون مه در لحاف
 فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
 از ترش‌روی خَلقش چه گزند؟
 کی خورد غم از فلک وز خشم او؟
 از سگان و عوعو ایشان چه باک؟
 مه وظیفه خود به رخ می‌گسترد
 آب نگذارد صفا بهر خسی
 آب، صافی می‌رود، بی اضطراب
 ژاژ می‌خاید ز آینه بُولهب
 و آن جهود از خشم سبَلت می‌کند
 خاصه ماهی کاو بود خاص اله
 در سماع از بانگ چَغزان بی‌خبر
 همّت شیخ آن سخا را کرد بند
 قوت پیران از این بیش است نیز
 یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
 هدیه بفرستاد، کز وی بُد خبیر
 نیم دینار دگر اندر ورق
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را از او
 کای سر شیخان و شاهان! این چه بود؟
 ای خداوندِ خداوندانِ راز
 بس پراکنده که رفت از ما سُخن
 لاجرم قندیل‌ها را بشکنیم
 هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خِضری زردرو
 نور چشمش آسمان را می‌شکافت
 از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال من بجل کردم شما را آن حلال
 سِرّ این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم
 گفت: آن دینار اگر چه اندک است لیک موقوف غریب کودک است
 تا نگرید کودک حلوا فروش بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
 ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان درست
 گر همی‌خواهی که آن خَلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم‌گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل کم‌گری تا چشم را ناید خلل
 گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال چشم، بیند یا نبیند آن جمال
 گر ببیند نور حق خود چه غم است؟ در وصال حق دو دیده چه کم است
 و نخواهد دید حق را، گو: برو این چنین چشم شقی گو: کور شو
 غم مخور از دیده، کان عیسی تراست چپ مرو، تا بخشدت دو چشم راست
 عیسی روح تو با تو حاضر است نصرت از وی خواه، کاو خوش ناصر است
 لیک بیگار تن پُر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
 همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
 زندگی تن مجو از عیسی‌ات کام فرعونی خواه از موسی‌ات
 بر دل خود کم نه اندیشه معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش
 این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتی‌ای مر نوح را
 تُرک چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان با بر دعای عیسی، علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان از برای التماس آن جوان
 حکم یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده کرد
 از میان بر جست یک شیر سیاه پنجه‌ای زد، کرد نقشش را تباه
 کله‌اش بر کند، مغزش ریخت زود مغز جوّزی کاندرا او مغزی نبود

گر ورا مغزی بُدی، اشکستنش
گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟
گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟ ۴۶۵
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار ۴۷۰
گر مرا روزی بُدی اندر جهان
این سزای آن که یابد آبِ صاف
گر بداند قیمت آن جوی، خر
او بیابد آن چنان پیغامبری
چون نمیرد پیش او، کز امرِ کُن ۴۷۵
هین سگِ نفسِ ترا زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی؟
آن چه چشم است آن که بینایش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه ۴۸۰
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری؟
ز ابرِ گریان شاخ سبز و تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
ز آن که بر دل نقش تقلید است بند ۴۸۵
ز آن که تقلید آفتِ هر نیکویی‌ست
گر ضریری لمُترست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر
مستی‌ای دارد ز گفت خود ولیک
همچو جوی است او، نه او آبی خورد ۴۹۰

خود نبودی نقصِ اِلّا بر تنش
گفت: ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت: در قسمت نبودم رزقِ خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
وجه نه و کرده تحصیل وجوه
سُخره و بیگار ما را وا رهان
آنچنان بنما به ما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کارستی مرا با مُردگان؟
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی، زندگانی پروری
ای امیرِ آبِ ما را زنده کن
کاو عدو جان تست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صیدِ جان
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی؟
ز امتحان‌ها جز که رسوایش نیست
این چه ظنّ است، این که کور آمد ز راه؟
مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز آن که شمع از گریه روشن‌تر شود
ز آن‌که تو اولی‌تری اندر حنین
غافل از لعلِ بقای کانی‌اند
رؤ به آب چشم بندش را بَرند
که بود تقلید، اگر کوه قوی‌ست
گوشت پاره‌اش دان، چو او را نیست چشم
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
از بر وی تا به می راهی‌ست نیک
آب از او بر آب‌خواران بگذرد

آب در جو، زآن نمی‌گیرد قرار	زآن که آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی ناله زاری کند	لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مُقَلِّد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دامان چاک
از ۴۹۵ از محقق تا مُقَلِّد فرق‌ه‌است	کاین چو داود است و آن دیگر صد‌است
منبع گفتار این سوزی بود	وآن مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفتِ حزین	بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب	نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب
کافر و مؤمن، خدا گویند، لیک	در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید: خدا از بهر نان	متقی گوید: خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفتِ خویش	پیش چشم او، نه کم ماندی نه پیش
سال‌ها گوید خدا آن نان‌خواه	همچو خر مُصَحَف کَشَد از بهر گاه
گر به دل در تافتی گفتِ لبش	ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره بَرَد در ساحری	تو به نام حق پیشیزی می‌بری؟

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را، به نطن آن که گاو اوست

روستایی گاو در آخر بیست	شیر، گاو ش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می‌جُست شب آن گنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر: ار روشنی افزون شدی	زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زآن می‌خاردم	کو درین شب، گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لَوْ أَنْزَلْنَا كِتَابًا لِلْجَبَلِ	لَأَنْصَدَعَهُ، ثُمَّ انْقَطَعَ ثُمَّ أَرْتَحَلَ
از من ار کوه اُحُد واقف بُدی	پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای	لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان به سیمه مسافر را جهت سماع

صوفی در خانقاه از ره رسید
 آبکش داد و علف، از دست خویش
 احتیاطش کرد از سهو و خُباط
 صوفیان در جوع بودند و فقیر
 ۵۲۰ ای توانگر که تو سیری، هین مخند
 از سرِ تقصیر آن صوفی رَمه
 کز ضرورت هست مُرداری مُباح
 هم در آن دم آن خُرك بفروختند
 وَلَوْلَه افتاد اندر خانقه
 ۵۲۵ چند از این صبر و از این سه روزه؟ چند؟
 ما هم از خَلقِیم و جان داریم ما
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش یک به یک بنواختند
 ۵۳۰ گفت، چون می‌دید میلائشان به وی
 لُوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دودِ مطبخِ گردِ آن پا کوفتن
 گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
 دیر یابد صوفی آ از روزگار
 ۵۳۵ جز مگر آن صوفی‌ای از نور حق
 از هزاران اندکی زین صوفی
 چون سماع آمد از اوّل تا کَران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حَراره پای‌کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 ۵۴۰

مرکب خود بُرد و در آخر کشید
 نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
 چون قضا آید چه سود است احتیاط
 کَادَ فَفَقَّرُ أَنْ یَعِی کُفْرًا یُبِیر
 بر کژی آن فقیر دردمند
 خر فروشی در گرفتند آن همه
 بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
 لوت آوردند و شمع افروختند
 کامشبان لوت و سماع است و شره
 چند از این زنبیل و این دریوزه؟ چند؟
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کان که آن جان نیست، جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 نَزَدِ خدمت‌های خوش می‌باختند
 گر طرب امشب نخواهم کرد، کی
 خانقه تا سقف شد پُر دود و گرد
 ز اشتیاق و وَجَد جان آشوفتن
 گه به سجده صُفّه را می‌روفتمند
 ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
 سیر خورد، او فارغ است از ننگِ دَق
 باقیان در دولت او می‌زیند
 مُطرب آغازید یک ضرب گِران
 زین حراره جمله را انباز کرد
 کف‌زنان: خر رفت و خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حُجره برون آورد او
تا رسد در همهران، او می‌شتافت
گفت ۵۴۵: آن خادم به آبش بُرده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام
از تو خواهم آن چه من دادم به تو
بحث با توجیه کن، حُجّت میار
گفت پیغامبر که دستت هر چه بُرد ۵۵۰
ور نه‌ای از سَرکشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تو جگر بندی میانِ گُربگان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
گفت ۵۵۵: گیرم کز تو ظُلماً بستند
تو نیایی و نگویی مرا
تا خر از هر که بود من وا خرم
صد تدارک بود، چون حاضر بُدند
من که را گیرم؟ که را قاضی بَرَم؟
چون نیایی و نگویی ای غریب ۵۶۰
گفت و الله آمدم من بارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
باز می‌گشتم که او خود واقف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد ۵۶۵
خاصّه تقلید چنین بی‌حاصلان
عکسِ ذوقِ آن جماعت می‌زدی
عکس چندان باید از یارانِ خوش
روز گشت و جمله گفتند اَلْوَداع
گُرد از رخت، آن مسافر می‌فشاند
تا به خر بر بندد آن همراه‌جو
رفت در آخر، خر خود را نیافت
زان که خر دوش آب کمتر خورده است
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
من ترا بر خر مُوگَل کرده‌ام
باز ده آن چه فرستادم به تو
آن چه بسپردمت، ترا واپس سپار
بایدش در عاقبت واپس سپرد
نک من و تو، خانه قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی زان نشان؟
پیش صد سگ گربه پُژمرده‌ای
قاصدِ خونِ من مسکین شدند
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
ور نه، توزیعی کنند ایشان زرم
این زمان هر یک به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟
تا ترا واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق‌تر
زین قضا راضی است مردی عارف است
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خشم ابراهیم با بر آفلان
وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
که شوی از بحرِ بی‌عکس آب‌کش

عکس کاؤل زد، تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق، از یاران مبر ۵۷۰
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 زان که آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال ۵۷۵
 هر نبیی گفت با قوم از صفا
 من دلیل، حق شما را مشتری
 چیست مزد کار من؟ دیدار یار
 چل هزار او نباشد مزد من
 يك حکایت گویمت، بشنو بهوش ۵۸۰
 هر که را باشد طمع، الکن شود
 پیش چشم او، خیال جاه و زر
 جز مگر مستی که از حق پُر بود
 هر که از دیدار برخوردار شد
 ليک آن صوفی ز مستی دور بود ۵۸۵
 صد حکایت بشنود مدهوش حرص
 در نیاید نکته‌ای در گوشِ حرص

تعریف کردن مُنادیانِ قاضی، مُفلسی را گردِ شهر

بود شخصی، مفلسی بی‌خان و مان
 لقمه زندانیان خوردی گزاف
 زهره نه کس را که لقمه نان خورد
 هر که دور از دعوتِ رحمان بود ۵۹۰
 مر مُروّت را نهاده زیر پا
 گر گریزی بر امیدِ راحتی
 هیچ کُنْجی بی دد و بی‌دام نیست
 مانده در زندان و بند بی امان
 بر دلِ خلق از طمع چون کوه قاف
 زان که آن لقمه‌رُبا گاوش ببرد
 او گداچشم است، اگر سلطان بود
 گشته زندان دوزخی زان نان‌رُبا
 زان طرف هم پیشت آید آفتی
 جز به خلوت گاه حق، آرام نیست

۵۹۵ گنج زندان جهان ناگزیر نیست بی پامزد و بی دقّ الحَصیر
 وَاللّٰهَ ار سوراخِ موشی در روی مبتلایِ گربه‌چنگالی شوی
 آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
 ور خیالاتش نماید ناخوشی می‌گدازد همچو موم از آتشی
 در میان مار و کژدم گر ترا با خیالاتِ خوشان دارد خدا
 مار و کژدم مر ترا مونس بود کان خیالتِ کیمیایِ مس بود
 ۶۰۰ صبر، شیرین از خیالِ خوش شده‌ست آن فرَجِ آید ز ایمان در ضمیر
 صبر از ایمان بیابد سَرِ کُله حَيْثُ لَا صَبْرٌ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ
 گفت پیغامبر خداهش ایمان نداد هر که را صبری نباشد در نهاد
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
 ۶۰۵ زان که در چشمت خیالِ کفرِ اوست و آن خیالِ مؤمنی در چشم دوست
 کاندر این يك شخص هر دو فعل هست گاه ماهی باشد او و گاه شست
 نیم او مؤمن بود نیمیش گبر نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
 گفت یزدانت فَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ باز مِنْكُمْ كَافِرٌ گبرِ کهن
 همچو گاوی نیمه چپش سیاه نیمه دیگر سپید همچو ماه
 ۶۱۰ هر که این نیمه ببیند، رد کند هر که آن نیمه ببیند، کد کند
 یوسف اندر چشمِ اِخْوَانِ چون سَتُورِ هم وی اندر چشمِ يَعْقُوبِ، چو حُورِ
 از خیالِ بد مر او را زشت دید چشمِ فرع، و چشمِ اصلی ناپدید
 چشمِ ظاهر سایه آن چشم دان هر چه آن بیند بگردد این بدان
 تو مکانی، اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان
 ۶۱۵ شش جهت مگریز، زیرا در جهات ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردنِ اهلِ زندانِ پیش‌وکیلِ قاضی از دستِ آن مفسر

با وکیلِ قاضیِ ادراک‌مند اهلِ زندان در شکایت آمدند
 که سلام ما به قاضی بر کنون باز گو آزارِ ما زین مرد دون
 کاندر این زندان بماند او مُسْتَمِرِ یاهوتاز و طبل‌خوار است و مُضِرِ

دفتر دوم

چون مگس حاضر شود در هر طعام
 ۶۲۰ پیش او هیچ است لُوتِ شصت کس
 مرد زندان را نیاید لُقْمه‌ای
 در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
 زین چنین قحط سه‌ساله داد داد
 یا ز زندان تا رُود این گاومیش
 ۶۲۵ ای ز تو خوش هم ذُکور و هم اِناث
 سوی قاضی شد وکیلِ با نمک
 خواند او را قاضی از زندان به پیش
 گشت ثابت پیش قاضی آن همه
 گفت قاضی: خیز از این زندان برو
 ۶۳۰ گفت خان و مان من، احسان تست
 گر ز زندانم برانی تو به رد
 همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
 کاندر این زندانِ دنیا من خوشم
 هر که او را قُوتِ ایمانی بُود
 ۶۳۵ می‌ستانم، گه به مکر و گه به ریو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 قوتِ ایمانی در این زندان کم است
 از نماز و صوم و صد بیچارگی
 أَسْتَعِيدُ اللَّهَ مِنْ شَيْطَانِهِ
 ۶۴۰ یک سگ است، و در هزاران می‌رود
 هر که سردت کرد، می‌دان کاو در اوست
 چون نیابد صورت، آید در خیال
 گه خیال فُرجه و گاهی دُکان
 هان بگو لاحُولِها اندر زمان
 از وقاحت، بی‌صلا و بی‌سلام
 گر کند خود را اگر گویش: بَس
 و به صد حیلَت گُشاید طُعمه‌ای
 حُجَّتَش این که خدا گُفتا کُلُوا
 ظَلِّ مولانا ابد پاینده باد
 یا وظیفه آن ز وَقْفی لُقْمه‌ایش
 داد آن الْمُسْتَغَاث الْمُسْتَغَاث
 گفت با قاضی شکایت یک به یک
 پس تَفَحَّص کرد از اَعْيَانِ خویش
 که نمودند از شکایت آن رمه
 سوی خانه مُرده‌ریگ خویش شو
 همچو کافر، جَنَّم زندان تست
 خود بمیرم من ز تَقْصیری و کَد
 رَبِّ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ
 تا که دشمن‌زادگان را می‌کُشم
 وز برای زادِ رَه نانی بود
 تا بر آرند از پشیمانی غریو
 گه به زلف و خال بندم دیدشان
 وان که هست از قصد این سگ در خَم است
 قُوتِ ذوق آید، بَرَدِ یکبارگی
 قَدْ هَلَكْنَا، آه مِنْ طُغْيَانِهِ
 هر که در وی رفت او، او می‌شود
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
 تا کشاند آن خیالت در وَبَال
 گه خیالِ علم و گاهی خان و مان
 از زبان تنها نه، بل کز عینِ جان

- ۶۴۵ گفت قاضی: مفلسی را وا نما
گفت ایشان مُتَّهَم باشند، چون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند
جمله اهل محکمه گفتند: ما
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کَش بگردانید فاش ۶۵۰
کو به کو او را مُنادی‌ها زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فَن
پیش من افلاسِ او ثابت شده است
۶۵۵ آدمی در حبس دنیا زان بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کو دغا و مفلس است و بد سُخن
ور کنی، او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
گُرد بی‌چاره بسی فریاد کرد ۶۶۰
اُشترش بُردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحطِ گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حَمَّام و هر بازارگه
دَه منادی‌گر بُلند آوازیان ۶۶۵
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آید این پژمرده را
خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ ۶۷۰
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
حرفِ حِکْمَت بر زبانِ ناحکیم
- گفت: اینک، اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو، می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گِرد شهر، این مفلس است و بس قَلَّاش
طبلِ افلاشش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تَسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا، نیستش چیزی به دست
تا بود کِافلاسِ او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او، صَرفه از وی کی بَری؟
اُشترِ کُردی که هیزم می‌فروخت
هم موکَل را به دانگی شاد کرد
تا شب، و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگه
تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پیشیز
مفلسی، قلبی، دغایی، دَبه‌ای
چون که گاو آرد، گِره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مُرده را
با شِعار نو، دِثارِ شاخُ شاخ
عاریه است او و فریید عامه را
حُله‌های عاریت دان ای سلیم

۶۷۵ گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد به زیر
 بر نشستی اشترم را از پگاه
 گفت: تا اکنون چه می‌کردیم پس؟
 طبلِ افلاسم به چرخِ سابعه
 گوش تو پُر بوده است از طمع خام
 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 ۶۸۰ تا به شب گفتند و در صاحب شتر
 هست بر سمع و بصر مَهرِ خدا
 آن چه او خواهد، رساند آن به چشم
 و آنچه او خواهد، رساند آن به گوش
 کَوْن پُر چاره‌ست و هیچت چاره نی
 ۶۸۵ گر چه تو هستی کنون غافل از آن
 گفت پیغامبر که یزدان مجید
 لیک زآن درمان نبینی رنگ و بو
 چشم را، ای چاره‌جو در لامکان
 این جهان از بی‌جهت پیدا شده‌ست
 ۶۹۰ باز گرد از هست سوی نیستی
 جای دَخل است این عَدَم، از وی مَرَم
 کارگاه صُنْع حق چون نیستی‌ست
 یاد ده ما را سخن‌های دقیق
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو
 ۶۹۵ گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن
 کیمیا داری که تبدیلتش کنی
 این چنین میناگری‌ها کار تست
 آب را و خاک را بر هم زدی
 نسبتش دادی و جُفت و خال و عم
 ۷۰۰ باز بعضی را رهایی داده‌ای
 دست تو چون گیرد آن ببریده دست
 کُرد گفتش منزل دور است و دیر
 جو رها کردم، کم از اخراج کاه
 هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟
 رفت و تو نشنیده‌ای بدِ واقعه؟
 پس طمع گر می‌کند کور، ای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلتبان
 بر نَزَد، کاو از طمع پُر بود پُر
 در حُجُب بس صورت است و بس صدا
 از جمال و از کمال و از کَرشم
 از سماع و از بشارت وز خروش
 تا که نگشاید خدایت روزنی
 وقت حاجت، حق کند آن را عیان
 از پی هر درد درمان آفرید
 بهر دردِ خویش، بی فرمان او
 هین بنه چون چشم گشته سوی جان
 که ز بی‌جایی جهان را جا شده‌ست
 طالب ربّی و ربّانیستی
 جای خُرْج است این وجودِ بیش و کم
 جز مُعطلّ در جهان هست کی‌ست
 که ترا رحم آورد آن ای رفیق
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 مُصلحی تو، ای تو سلطان سخن
 گر چه جوی خون بود، نیلتش کنی
 این چنین اکسیرها آسار تست
 ز آب و گِل نقشِ تنِ آدم زدی
 با هزار اندیشه و شادی و غم
 زین غم و شادی جدایی داده‌ای

بُرده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
 هر چه محسوس است، او رد می‌کند
 عشق او پیدا و معشوقش نهان
 این رها کن، عشق‌های صورتی
 آن چه معشوق است، صورت نیست آن
 آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
 صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟
 آن چه محسوس است اگر معشوقه است
 چون وفا آن عشق افزون می‌کند
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 بر کلوخی، دل چه بندی ای سلیم
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 پرتو عقل است آن بر حسّ تو
 چون زر اندود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود، همچون دیو شد
 اندک اندک می‌ستانند آن جمال
 رو نَعْمِرَّةٌ نُنْكَسَةُ بخوان
 کان جمالِ دلِ جمالِ باقی است
 خود هم او آب است و هم ساقی و مست
 آن یکی را تو ندانی از قیاس
 معنی تو، صورت است و عاریت
 معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که کور و گر کند
 کور را قسمت خیال غم‌فزا است
 حرفِ قرآن را ضریران معدن‌اند
 چون تو بینایی، پی خر رو که جَست
 خر چو هست، آید یقین پالان ترا
 پُشتِ خر دگان و مال و مکسب است
 کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
 و آنچه ناپیداست مَسْنَد می‌کند
 یار بیرون، فتنه او در جهان
 نیست بر صورت نه بر روی سستی
 خواه عشق این جهان، خواه آن جهان
 چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
 عاشقا واجو که معشوق تو کیست؟
 عاشق‌ستی هر که او را حسّ هست
 کی وفا صورت دگرگون می‌کند؟
 تابش عاریتی دیوار یافت
 واطلب اصلی که تابد او مقیم
 خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
 عاریت می‌دان ذَهَب بر مسّ تو
 و نه چون شد شاهد تو پیره‌خر
 کان ملاحات اندر او عاریه بُد
 اندک اندک خشک می‌گردد نهال
 دل طلب کن، دل منه بر استخوان
 دولتش از آب حیوان ساقی است
 هر سه یک شد، چون طلسم تو شکست
 بندگی کُن، ژاژ کم خا، ناشناس
 بر مُناسب شادی و بر قافیت
 بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
 مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
 بهره چشم این خیالات فناست
 خر نبیند و به پالان بر زنند
 چند پالان‌دوزی ای پالان‌پرست؟
 کم نگردد نان چو باشد جان ترا
 دَرِ قلبت مایه صد قالب است

دفتر دوم

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
 ۷۳۰ النَّبِيُّ قَدْ رَكِبَ مُعْرُورِيَا
 خر برهنه، نه که راکب شد رسول
 وَالنَّبِيُّ قِيلَ سَافِرًا مَاشِيَا
 شد خرِ نفس تو، بر میخیش بند
 چند بگریزد ز کار و بار؟ چند؟
 بارِ صبر و شکر، او را بُردنی است
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
 هیچ وازرِ وزیرِ غیری بر نداشت
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
 طمعِ خام است آن، مخور خام ای پسر
 خام خوردن عِلَّتْ آرد در بشر
 ۷۳۵ کان فلانی یافت گنجی ناگهان
 من همان خواهم، مه کار و مه دکان
 کارِ بخت است آن، و آن هم نادر است
 کسب باید کرد، تا تن قادر است
 کسب کردن، گنج را مانع کی است
 پا مکش از کار، آن خود در پی است
 تا نگردي تو گرفتارِ اگر
 که اگر این کردمی یا آن دگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 ۷۴۰ کان منافق در اگر گفتن بمرّد
 وز اگر گفتن بجز حسرت نُبرد

مش

آن غریبی خانه می‌جُست، از شتاب
 گفت او این را اگر سقفی بُدی
 دوستی بُردش سوی خانه خراب
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 پهلوی من مر ترا مسکن شدی
 گفت آری پهلوی یاران بهست
 ۷۴۵ این همه عالم طلبکارِ خوشاند
 طالب زر گشته جمله پیر و خام
 در میانه داشتی حُجره دگر
 پرتوی بر قلب زد، خالص بین
 لیک ای جان در اگر نتوان نشست
 گر محک داری، گزین کُن، ورنه رو
 وز خوش تزویر اندر آتشاند
 یا محک باید میان جان خویش
 لیک قلب از زر نداند چشم عام
 ۷۵۰ بانگ غولان هست بانگ آشنا
 بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
 نزدِ دانا خویشان را آن گرو
 ورنه ندانی ره، مرو تنها تو پیش
 بانگ می‌دارد که: هان ای کاروان
 نام هر یک می‌برد غول ای فلان
 عمرِ ضایع، راه دور و روز دیر
 چون رسد آنجا، ببیند گرگ و شیر

مثنوی معنوی

۷۵۵ چون بود آن بانگِ غول؟ آخر بگو
 از درون خویش این آوازا
 ذکرِ حق کن، بانگِ غولان را بسوز
 صبحِ کاذب را ز صادق و اشناس
 تا بود کز دیده گان هفت رنگ
 رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها
 ۷۶۰ گوهر چه، بلکه دریایی شوی
 کار کُن، در کارگه باشد نهان
 کار، چون بر کارگن پرده تنید
 کارگه، چون جای باشِ عاملِ است
 پس در آ در کارگه، یعنی عدم
 ۷۶۵ کارگه، چون جای روشن‌دیدگی‌ست
 رو به هستی داشت فرعونِ عَنود
 لاجرم می‌خواست تبدیلِ قدر
 خود قضا بر سبلی آن حیل‌مند
 صد هزاران طفل کُشت او بی‌گناه
 ۷۷۰ تا که موسیّ نبی ناید برون
 آن همه خون کرد و موسی زاده شد
 گر بدیدی کارگاه لایزال
 اندرون خانه‌اش موسی مُعاف
 همچو صاحب نفس کو تن پُرورد
 کین عدو و آن حسود و دشمن است
 ۷۷۵ او چو موسی و تنش فرعون او
 نفسش اندر خانه تن نازنین
 بر دگر کس ظنّ حقدی می‌برد
 خود حسود و دشمن او آن تن است
 او به بیرون می‌دود که کو عدو
 بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کُشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکُشت هم به زخمِ خنجر و هم زخمِ مُشت

- آن یکی گفتش که از بد گوهری
 ۷۸۰ هی تو مادر را چرا کُشتی؟ بگو
 گفت کاری کرد کان عارِ وی است
 گفت: آن کس را بکش ای محتشم
 کشتم او را، رستم از خون‌های خلق
 نفس تست آن مادرِ بدخاصیت
 ۷۸۵ هین بکش او را که بهر آن دنی
 از وی این دنیای خوش بر تُست تنگ
 نفس کُشتی باز رستی ز اعتذار
 گر شِکال آرد کسی بر گُفتِ ما
 کانبیا را نه که نفس کُشته بود؟
 ۷۹۰ گوش نه تو ای طلبکار صواب
 دشمن خود بوده‌اند آن مُنکران
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خُفَّاشکِ عدوِّ آفتاب
 تابشِ خورشید او را می‌کشد
 ۷۹۵ دشمن آن باشد کزو آید عذاب
 مانع خویش‌اند جمله کافران
 کی حجابِ چشمِ آن فردند خلق؟
 چون غلام هندویی کو کین کُشد
 سرنگون می‌افتد از بامِ سَرا
 ۸۰۰ گر شود بیمار دشمن با طیب
 در حقیقت رهنِ جانِ خودند
 گازی گر خشم گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر که را دارد زیان؟
 گر ترا حق آفریند زشت‌رو
 ۸۰۵ ور بُرد کفشت، مرو در سنگلاخ
 تو حسودی، کز فلان من کمترم
 یاد ناوردی تو حقِ مادری
 او چه کرد آخر؟ بگو ای زشت‌خو
 کشتمش، کان خاک ستارِ وی است
 گفت پس هر روز مردی را کُشم؟
 نای او بُرم به است از نای خلق
 که فساد اوست در هر ناحیت
 هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
 از پی او با حق و با خلق جنگ
 کس ترا دشمن نماند در دیار
 از برای انبیا و اولیا
 پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
 بشنو این اِشکال و شُبُهت را جواب
 زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
 او عدوِّ خویش آمد در حجاب
 رنج او خورشید هرگز کی کُشد؟
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاعِ جوهرِ پیغمبران
 چشم خود را کور و کژ کردند خلق
 از ستیزه‌خواجه، خود را می‌کُشد
 تا زیانی کرده باشد خواجه را
 ور کند کودکِ عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی گر خشم می‌گیرد ز آب
 عاقبت که بُود سیاه اختر از آن؟
 هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
 ور دو شاخ است، مشو تو چار شاخ
 می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نُقصان و عیبی دیگر است
 آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری
 از حسد، می‌خواست تا بالا بود
 آن آبوجهل از محمد ننگ داشت ۸۱۰
 بُوالْحَكَم نامش بُد و بُوجهل شد
 من ندیدم در جهانِ جُست و جو
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 زان که کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی ۸۱۵
 چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس به هر دوری ولیی قایم است
 هر که را خوی نکو باشد، بَرست
 پس امامِ حییِ قایم آن ولی است
 مَهْدی و هادی وی است ای راهجو ۸۲۰
 او چو نور است و خرد جبریل اوست
 وان که زین قندیل کم، مَشکاتِ ماست
 ز آنکه هفصد پرده دارد نورِ حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صفِ آخرین از ضعف خویش ۸۲۵
 و آن صفِ پیش، از ضعیفیِ بصر
 روشنیِ کو حیاتِ اوّل است
 احولی‌ها اندک اندک کم شود
 آتشی که اصلاحِ آهن یا زر است
 سیب و آبی، خامی دارد خفیف ۸۳۰
 لیک آهن را، لطیف آن شعله‌هاست
 هست آن آهن فقیرِ سخت‌کش
 حاجبِ آتش بود بی‌واسطه
 بی‌حجابِ آب و فرزندانِ آب
 بلکه از جمله کَمی‌ها بدتر است
 خویش را افکند در صد اَبتری
 خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
 وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
 ای بسا اهل، از حسد نااهل شد
 هیچ اهلِیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قَلَق
 حاسد حق، هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایم است
 هر کسی کو شیشه دل باشد، شکست
 خواه از نسلِ عمر، خواه از علی است
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 و آن ولیِ کم از او قندیل اوست
 نور را در مرتبه ترتیب‌هاست
 پرده‌های نور دان چندین طبق
 صف صفاند این پرده‌هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور بیش
 تاب نارد روشنایی بیشتر
 رنج جان و فتنه این احوال است
 چون ز هفصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سیب تر است
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کو جَدُوبِ تابشِ آن اژدهاست
 زیر پُتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی‌رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب

۸۳۵ واسطه دیگری بود یا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آن است کو بی‌واسطه‌ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن
دل نباشد، تن چه داند گفت وگو؟
۸۴۰ پس نظرگاه شعاع، آن آهن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگرده نیکویی ما بدی
پای کز را کفش آج بهتر بود
همچو پا را در روش پاتابه‌ای
می‌شود سوزان و می‌آرد بما
شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
می‌رسد از واسطه این دل به فن
دل نجوید، تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه خدا دل، نه تن است
لیک ترسم، تا نلغزد وهم عام
این که گفتم هم نبد جز بی‌خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام، که نو خریده بود

۸۴۵ پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
۸۵۰ بی‌تأمل، او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کز کردی، دو دیدی قرص ماه
۸۵۵ راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت که کز مبین، نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلّاله‌ست و چشم اهل وصال
با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید؟ شکرآب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سیر صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدم است
زان که نبود گنج زر بی‌پاسبان
کز پس پانصد تأمل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
چون سؤال است این نظر، در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را، نک جواب
هست آن فکرت شعاع آن گهر
چشم گفت از من شنو آن را بهل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

۸۶۰ در شنودِ گوشِ تبدیلِ صفات در عیانِ دیدها تبدیلِ ذات
 ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو، در یقین منزل مکن
 تا نسوزی، نیست آن عین‌الیقین این یقین خواهی، در آتش در نشین
 گوش، چون نافذ بود دیده شود و نه قُل در گوش پیچیده شود
 این سخن پایان ندارد، باز گرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه‌یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

۸۶۵ آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
 کافِ رحمت گفتمش تصغیر نیست جد گود فرزندکم تحقیر نیست
 چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده‌دهان، دندان‌سیاه
 گرچه شه ناخوش شد از گفتار او جُست و جویی کرد هم ز اسرار او
 گفت با این شکل و این گندِ دهان دور بنشین لیک آن سوتر مران
 که تو اهل نامه و رُقعه بُدی نه جلیس و یار و هم‌بُقعهُ بُدی
 تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طیب پُر فنیم
 بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
 با همه بنشین، دو سه دستان بگو تا بینم صورت عقلت نکو
 آن ذکی را پس فرستاد او به کار سوی حمّامی که رو خود را بخار
 وین دگر را گفت خَه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت، نه یکی
 آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
 گفت او دزد و کژ است و کژنشین حیز و نامرد و چنان است و چُنین
 گفت پیوسته بُدهست او راست‌گو راست‌گویی من ندیده‌ستم چو او
 راست‌گویی در نهادش خَلقتی‌ست هر چه گوید، من نگویم آن تهی‌ست
 کژ ندانم آن نکواندیش را مُتّم دارم وجود خویش را
 باشد، او در من ببیند عیب‌ها من نبینم در وجود خود شها
 هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش
 غافل‌اند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب همدگر
 من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو، تو روی من

۸۸۵ آن کسی که او ببیند روی خویش
 گر بمیرد، دید او باقی بود
 نور حسّی نبود آن نوری که او
 گفت اکنون عیب‌های او بگو
 تا بدانم که تو غم‌خوار منی
 گفت ای شه من بگویم عیب‌هاش
 ۸۹۰ عیب او مهر و وفا و مردمی
 کمترین عیبش جوانمردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده پدید
 ور بیدی، کی به جان بُخلش بُدی؟
 ۸۹۵ بر لب جو، بُخلِ آب آن را بود
 گفت پیغامبر که هر که از یقین
 که یکی را ده عوض می‌آیدش
 جود جمله از عوض‌ها دیدن است
 بُخل، نادیدن بود اعواض را
 ۹۰۰ پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست
 عیبِ دیگر این که خودبین نیست او
 عیب‌گوی و عیب‌جویِ خود بُدست
 گفت شه جلدی مکن در مدح یار
 ۹۰۵ زان که من در امتحان آرم ورا

تَمِّمِ غَلامِ در صدق و وفایِ یارِ خود از طهارتِ ظَنِّ خود

گفت نه وَاللَّهِ بِاللَّهِ الْعَظِيمِ
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 آن خداوندی که از خاکِ ذلیل
 پاکشان کرد از مزاجِ خاکیان
 مالِكِ الْمُلْكِ و به رَحْمَانِ و رَحِيمِ
 نه به حاجت بل به فَضْلِ و کَبْرِيَا
 آفرید او شهسواران جلیل
 بگذرانید از تَكِ افلاکیان

- ۹۱۰ بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
 آن سنا برقی که بر ارواح تافت
 آن کز آدم رُست و دَست شِیث چید
 نوح از آن گوهر که برخوردار بود
 جان ابراهیم از آن انوار زَفَت
 چون که اسماعیل در جویش فتاد
 جانِ داود از شعاعش گرم شد
 چون سلیمان بُد وصالش را رضیع
 در قضا یعقوب چون بنهاد سَر
 یوسفِ مهرو چو دید آن آفتاب
 چون عصا از دست موسی آب خورد
 نردبانش عیسی مریم چو یافت
 چون محمد یافت آن ملک و نَعیم
 چون ابوبکر آیت توفیق شد
 چون عُمَر شیدای آن معشوق شد
 ۹۲۵ چون که عثمان آن عیان را عین گشت
 چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان
 چون جُنید از جُند او دید آن مدد
 بایزید اندر مَریدش راه دید
 چون که کَرخی کَرخ او را شد حَرَس
 پورِ اَدهم مرکب آن سو راند شاد
 ۹۳۰ و آن شقیق از شقّ آن راه شگرف
 صد هزاران پادشاهانِ نِهان
 نامشان از رشکِ حق پنهان بماند
 حقّ آن نور و حقّ نورانیان
 ۹۳۵ بحرِ جان و جانِ بحر ار گویمش
 حقّ آن آنی که این و آن از اوست
 که صفات خواجه‌تاش و یار من
 وانگه او بر جمله انوار تاخت
 تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
 پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
 در هوایِ بحرِ جان دُربار بود
 بی حَذر در شعله‌های نار رفت
 پیش دشنه آبدارش سر نهاد
 آهن اندر دست‌بافش نرم شد
 دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
 چشم روشن کرد از بوی پسر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 مُلکتِ فرعون را یک لقمه کرد
 بر فراز گُنبد چارم شتافت
 قرصِ مه را کرد او در دم دو نیم
 با چنان شه صاحب و صدیق شد
 حقّ و باطل را چو دل فاروق شد
 نور فایض بود و ذی النُّورین گشت
 گشت او شیرِ خدا در مَرَجِ جان
 خود مقاماتش فزون شد از عدد
 نام قُطب‌العارفین از حق شنید
 شد خلیفه عشق و ربّانی نفس
 گشت او سلطانِ سلطانان داد
 گشت او خورشید رای و تیزطرف
 سر فرازانند زان سوی جهان
 هر گدایی نامشان را بر نخواند
 کاندر آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق نام نو می‌جویمش
 مغزها نسبت بدو باشند پوست
 هست صد چندان که این گفتار من

- آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای؟ ۹۴۰
- روز مرگ، این حسّ تو باطل شود
 در لحد کین چشم را خاک آگند
 آن زمان که دست و پایت بر درد
 آن زمان کین جان حیوانی نماند
- شرطِ مَنْ جَا بِالْحَسَنِ نه کردن است ۹۴۵
 جوهری داری ز انسان؟ یا خری؟
 این عَرَض‌های نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گشت پرهیزِ عرض جوهر، به جهد ۹۵۰
- از زراعت خاک‌ها شد سنبله
 آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا
 جفت کردن اسب و اشتر را عرض
 هست آن بُستان نشانند هم عرض
 هم عرض دان کیمیا بُردن بکار ۹۵۵
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگو که من عمل‌ها کرده‌ام
 این صفت کردن عرض باشد خمش
 گفت شاهها بی قنوط عقل نیست
 پادشاهها جز که یأس بنده نیست ۹۶۰
- گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
 این عرض‌ها نقل شد لونی دگر
 نقل هر چیزی بود هم لایقش
 وقت محشر هر عرض را صورتی‌ست
 بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض ۹۶۵
- باورت ناید چه گویم ای کریم
 چند گویی آن این و آن او؟
 از تک دریا چه دُر آورده‌ای؟
 نور جان داری که یار دل شود
 هست آن چه گور را روشن کند
 پَر و بالت هست تا جان بر پرد
 جان باقی بایدت بر جا نشاند
 این حسن را سوی حضرت بُردن است
 این عَرَض‌ها که فنا شد چون بری
 چون که لایبَقی زَمَانین انْتَفی
 لیک از جوهر بَرند امراض را
 چون ز پرهیزی، که زایل شد مرض
 شد دهان تلخ از پرهیز شهد
 داروی مو کرد مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد ز ما
 جوهر کُره بزاییدن غرض
 کشت جوهر گشت بستان نک غرض
 جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
 زین عرض، جوهر همی زاید صفا
 دخل آن اعراض را بنما، مَرَم
 سایه بُز را پی قُربان مَكُش
 گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
 گر عرض کان رفت باز آینده نیست
 فعل بودی باطل و اقوال فشر
 حشر هر فانی بود کونی دگر
 لایق گله بود هم سایقش
 صورت هر یک عرض را نوبتی‌ست
 جنبش جفتی و جُفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها در مهندس بود چون افسانه‌ها
 آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صُفّه و سقف و درش
 از مهندس آن عرض، و اندیشه‌ها آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
 چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
 جمله اجزای جهان را بی غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض ۹۷۰
 اوّل فکر، آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل
 میوه‌ها در فکرِ دل اوّل بود در عمل، ظاهر به آخر می‌شود
 چون عمل کردی، شجر بنشاندی اندر آخرِ حرفِ اوّل خواندی
 گر چه شاخ و برگ و بیخش اوّلست آن همه از بهر میوه مُرْسَلست
 پس سری که مغزِ آن افلاک بود اندر آخرِ خواجه لولاک بود ۹۷۵
 نقلِ اعراض است این بحث و مقال نقلِ اعراض است این شیر و شگال
 جمله عالم خود عرض بودند تا اندر این معنی بیامد هلّ اُتی
 این عرض‌ها از چه زاید؟ از صُور وین صُور هم از چه زاید؟ از فکر
 این جهان یک فکرت است از عقلِ کُل عقل چون شاه است و صورت‌ها رُسل
 عالم اوّل جهانِ امتحان عالمِ ثانی جزای این و آن ۹۸۰
 چاکرت شاها جنایت می‌کند آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
 بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض، نه خَلعتی شد در نبرد
 این عرض با جوهر، آن بیضه است و طیر این از آن و آن از این زاید به سیر
 گفت شاهنشاه چنین گیر المُرَاد این عرض‌های تو یک جوهر نژاد
 گفت مَخفی داشته‌ست آن را خرد تا بود غیب این جهان نیک و بد ۹۸۵
 زان که گر پیدا شدی اشکالِ فکر کافر و مؤمن نگفتی جُز که ذکر
 پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این نقش دین و کفر بودی بر جبین
 کی درین عالم بُت و بُتگر بُدی چون کسی را زهره تَسْخَر بُدی
 پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جُرم و خطا؟
 گفت شه پوشید حق پاداش بد لیک از عامه نه از خاصان خود ۹۹۰
 گر به دامی افکنم من یک امیر از امیران خُفیه دارم، نز وزیر
 حق به من بنمود پس پاداش کار وز صُورهای عمل‌ها صد هزار
 تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

- گفت پس، از گفتِ من مقصود چیست؟
 ۹۹۵ گفت شه حکمت در اظهار جهان
 آنچه می‌دانست، تا پیدا نکرد
 يك زمان بی کار نتوانی نشست
 این تقاضاهای کار از بهر آن
 پس کلابه تن کجا ساکن شود؟
 ۱۰۰۰ تاسه تو شد نشان آن کشش
 این جهان و آن جهان زاید ابد
 چون اثر زایید، آن هم شد سبب
 این سببها نسل بر نسل است، لیک
 شاه با او در سخن اینجا رسید
 ۱۰۰۵ گر بدید آن شاه جويا دور نیست
 چون ز گرمابه بیامد آن غلام
 گفت صحاً لک نعیم دائم
 ای دریغا گر نبودى در تو آن
 شاد گشتی هر که رویت دیده‌ای
 ۱۰۱۰ گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
 گفت اول وصف دو رویت کرد
 خُبت یارش را چو از شه گوش کرد
 کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
 کو ز اول دم که با من یار بود
 ۱۰۱۵ چون دُمام کرد هجوش چون جرس
 گفت دانستم ترا از وی، بدان
 پس نشین ای گنده‌جان از دور تو
 در حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 ۱۰۲۰ ور بود صورت حقیر و ناپذیر
 صورت ظاهر فنا گردد، بدان
- چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست؟
 آن که دانسته برون آید عیان
 بر جهان ننهاده رنج طلق و درد
 تا بدی یا نیکی از تو نجست
 شد موكَل تا شود سیرت عیان
 چون سر رشته ضمیرش می‌کشد
 بر تو بی کاری بود چون جان‌کش
 هر سبب مادر، اثر از وی ولد
 تا بزاید او اثرهای عجب
 دیده‌ای باید مَنور، نیک نیک
 یا بدید از وی نشانی یا ندید
 لیک ما را ذکر آن دستور نیست
 سوی خویشش خواند آن شاه و همام
 بس لطیفی و ظریف و خوب‌رو
 که همی‌گوید برای تو فلان
 دیدنت مُلک جهان ارزیده‌ای
 کز برای من بگفت آن دین‌تباه
 کاشکارا تو دَوایی، خُفیه درد
 در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حد گذشت
 همچو سگ در قحط، بس گه‌خوار بود
 دست بر لب زد شه‌شاهش که بس
 از تو جان‌گنده‌ست و از یارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه گولخن دان ای کیا
 با خصال بد، نیرزد یک تسو
 چون بود خُلقش نکو، در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان

مثنوی معنوی

چند بازی عشق با نقش سبو صورتش دیدی، ز معنی غافلی
 بگذر از نقش سبو رو آب جو این صدف‌های قوالب در جهان
 ۱۰۲۵ لیک اندر هر صدف نبود گهر
 از صدف دُرّی گزین گر عاقلی کان چه دارد؟ وین چه دارد؟ می‌گزین
 گر چه جامه زنده‌اند از بحر جان چشم بگشا، در دل هر یک نگر
 زان که کمیاب است آن دُرّ ثمین در بزرگی هست صد چندان که لعل
 هست صد چندان که نقش چشم تو هم به صورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این از یک اندیشه که آید در درون
 ۱۰۳۰ جسم سلطان گر به صورت یک بود
 باز شکل و صورت شاه صفی خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
 هست آن اندیشه پیش خَلق خُرد پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای
 ۱۰۳۵ خانه‌ها و قصرها و شهرها هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
 پس چرا از ابلهی، پیش تو کور می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
 ۱۰۴۰ عالم اندر چشم تو هول و عظیم
 وز جهان فکرتی ای کم ز خر زان که نقشی، وز خرد بی‌بهره‌ای
 سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل باش تا روزی که آن فکر و خیال
 ۱۰۴۵ کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم
 نه سما بینی، نه اختر نه وجود یک فسانه راست آمد، یا دروغ
 تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حد کردن چشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهای را از کرم بر گزیده بود بر جمله چشم
 ۱۰۵۰ جامگی او وظیفه چل امیر ده يك قدرش ندیدی صد وزیر
 از کمال طالع و اقبال و بخت او ایازی بود و شه محمود وقت
 روح او با روح شه در اصل خویش پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
 کار آن دارد که پیش از تن بدهست بگذر از اینها که نو حادث شدهست
 کار عارفراست، کو نه احوال است چشم او بر کشت‌های اول است
 آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو
 ۱۰۵۵ آنچه آبست است شب، جز آن نژاد حيله‌ها و مکرها باد است باد
 کی کند دل خوش به حیلتهای گش آن که بیند حيله حق بر سرش
 او درون دام، دامی می‌نهد جان تو، نی آن جهد، نی این جهد
 گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله
 کشت نو کاربرد بر کشت نخست این دوم فانی است، و آن اول درست
 ۱۰۶۰ تخم اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه، تدبیرت هم از تدبیر اوست
 کار آن دارد که حق افراشتهست آخر آن روید که اول کاشتهست
 هر چه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
 گرد نفس دزد و کار او مپیچ هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
 ۱۰۶۵ پیش از آن که روز دین پیدا شود نزد مالک دزد شب رسوا شود
 رخت دزدیده به تدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
 صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دام او دامی نهند
 دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
 گر تو گویی فایده هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
 ۱۰۷۰ گر ندارد این سؤالت فایده چه شنویم این را، عبث، بی عایده
 ور سؤالت را بسی فایده‌است پس جهان بی فایده آخر چراست
 ور جهان از يك جهت بی فایدهست از جهت‌های دگر پُر عایده‌ست

مثنوی معنوی

فایده تو گر مرا فایده نیست
 حُسنِ یوسفِ عالمی را فایده
 ۱۰۷۵ لحنِ داودی چنان محبوب بود
 آب نیل از آب حیوان بُد فزون
 هست بر مؤمن شهیدی زندگی
 چیست در عالم بگو یک نعمتی
 گاو و خر را فایده چه در شکر؟
 ۱۰۸۰ لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
 چون کسی کو از مرض، گل داشت دوست
 قُوتِ اصلی را فرامش کرده است
 نوش را بگذاشته، سَم خورده است
 قُوتِ اصلیِ بشر نورِ خداست
 ۱۰۸۵ لیک از علّت در این افتاد دل
 روی زرد و پای سُست و دل سبک
 آن غذای خاصگانِ دولت است
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یُرزقونَ فرمود حق
 ۱۰۹۰ دل، ز هر یاری غذایی می خورد
 صورت هر آدمی چون کاسه ایست
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 چون قرانِ مرد و زن، زاید بشر
 ۱۰۹۵ وز قرانِ خاک با بارانها
 وز قرانِ سبزهها با آدمی
 وز قرانِ خرّمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما
 سرخ رویی از قرانِ خون بود
 ۱۱۰۰ بهترین رنگها سرخی بود
 و آن ز خورشید است و از وی می رسد
 مر ترا چون فایدهست از وی مه ایست
 گر چه بر اخوان عبث بُد زایده
 لیک بر محروم، بانگ چوب بود
 لیک بر محروم و مُنکر، بود خون
 بر منافق، مُردن است و ژندگی
 که نه محرومند از وی اُمّتی
 هست هر جان را یکی قوتی دگر
 پس نصیحت آردن او را راییست
 گر چه پندارد که آن خود قوتِ اوست
 روی در قُوتِ مرض آورده است
 قُوتِ علّت همچو چربش کرده است
 قُوتِ حیوانی مَر او را ناسزاست
 که خورد او روز و شب زین آب و گل
 کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُک
 خوردن آن بی گلو و آلت است
 مر حسود و دیو را از دودِ فرش
 آن غذا را نی دهان بُد، نی طبق
 دل، ز هر علمی صفایی می برد
 چشم از معنی او حسّاسه ایست
 وز قرانِ هر قرین چیزی ببری
 لایق هر دو اثر زاید یقین
 وز قرانِ سنگ و آهن، شد شرر
 میوهها و سبزه و ریحانها
 دل خوشی و بی غمیّ و خرّمی
 می بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرّج کام ما
 خون ز خورشیدِ خوشِ گلگون بود
 و آن ز خورشید است و از وی می رسد

هر زمینی کان قرین شد با زُحَل
 قوت، اندر فعل آید ز اتّفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طُرْم عاربت است
 ۱۱۰۵ از پی طاق و طُرْم خواری کشند
 بر امیدِ عَزّ ده روزه خُدوک
 چون نمی‌آیند اینجا که منم؟
 مَشْرِقِ خورشید بُرَجِ قیرگون
 مَشْرِقِ او نسبت ذرّات او
 ۱۱۱۰ ما که واپس ماند ذرّاتِ وی‌ایم
 باز گردِ شمس می‌گردم، عجب
 شمس باشد بر سببها مُطَّلَع
 صد هزاران بار، ببریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 ۱۱۱۵ ور شوم نومید، نومیدی من
 عینِ صُنْع از نفس صانع چون بُرد
 جمله هستی‌ها از این روضه چرند
 وان که گردش‌ها از آن دریا ندید
 او ز بحرِ عَذب، آب شور خورد
 ۱۱۲۰ بحر می‌گوید به دستِ راست خور
 هست دست راست اینجا ظنّ راست
 نیزه گردانی است ای نیزه که تو
 ما ز عشقِ شمسِ دین بی ناخیم
 هان ضیاءالحق حسامُالدین تو زود
 ۱۱۲۵ توتیایِ کبریایِ تیزفعل
 آن که گر بر چشمِ اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن، جز حسود
 مر حسودت را اگر چه آن منم
 شوره گشت و کِشت را نبود محل
 چون قِرانِ دیو با اهل نفاق
 بی همه، طاق و طُرْم طاق و طرم
 امر را طاق و طُرْم ماهیت است
 بر امیدِ عَزّ، در خواری خوشند
 گردن خود آرد هاند از غم چو دوک
 کاندرین عَزّ آفتابِ روشنم
 آفتابِ ما ز مشرق‌ها برون
 نه بر آمد نه فرو شد ذات او
 در دو عالم آفتابِ فی‌ایم
 هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 هم از او حَبَلِ سببها مُتَقَطِع
 از کی؟ از شمس این شما باور کنید
 صبر دارم من، و یا ماهی ز آب
 عینِ صُنْع آفتاب است ای حسن
 هیچ هست از غیرِ هستی چون چرد؟
 گر بُراق و تازیان ور خود خردند
 هر دم کرد رو به‌محرابی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آبِ من ای کور تا یابی بصر
 کو بداند نیک و بد را کز کجاست
 راست می‌گردی گهی، گاهی دوتو
 ور نه ما آن کور را بینا کنیم
 دارُوش کن، کوری چشم حسود
 دارویِ ظلمت‌کُشِ استیضافعل
 ظلمت صد ساله را زو بر کند
 کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود
 جان مده تا همچنین جان می‌کنم

آن که او باشد حسودِ آفتاب وان که می‌رنجد ز بود آفتاب
 ۱۱۳۰ اینتُ دردِ بی‌دوا کوراست، آه اینتُ افتاده ابد در قعرِ چاه
 نفیِ خورشیدِ ازل، بایستِ او کی بر آید این مراد او؟ بگو
 باز، آن باشد که باز آید به شاه باز کور است آن که شد گم‌کرده راه
 راه را گم کرد و در ویران فتاد باز، در ویران برِ جُعدان فتاد
 او همه نور است از نورِ رضا لیک کورش کرد سرهنگِ قضا
 ۱۱۳۵ خاک در چشمش زد و از راه بُرد در میانِ جغد و ویرانش سپرد
 بر سَری، جُعدانش بر سر می‌زنند پَر و بال نازینش می‌کنند
 ولوله افتاد در جعدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما
 چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب اندر افتادند در دلقِ غریب
 باز، گوید من چه در خوردم به جُعد صد چنین ویران فدا کردم به جغد
 ۱۱۴۰ من نخواهم بود اینجا، می‌روم سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
 خویشتن مَکشید ای جعدان که من نه مقیمم، می‌روم سوی وطن
 این خراب آباد در چشم شماست و نه ما را ساعدِ شه باز جاست
 جغد گفتا باز حیلت می‌کند تا ز خان و مان شما را بر کند
 خانه‌های ما بگیرد او به مکر بر کند ما را به سالوسی ز وگر
 ۱۱۴۵ می‌نماید سیری، این حیلت‌پرست والله از جمله حریصان بدتر است
 او خورد از حرص طین را همچو دِبس دنبه مسپارید ای یاران به خرس
 لاف از شه می‌زند وز دست شه تا بَرَد او ما سلیمان را ز ره
 خود چه جنس شاه باشد مرغکی؟ مشنوش گر عقل داری اندکی
 جنس شاه است او و یا جنس وزیر؟ هیچ باشد لایقِ لوزینه سیر
 ۱۱۵۰ آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن هست سلطان با حَشَم جویای من
 اینتُ مالخولیای ناپذیر اینت لاف خام و دام گولگیر
 هر که این باور کند از ابلهی است مرغک لاغر چه در خورد شهی است؟
 کمترین جُعد ار زند بر مغز او مر ورا یاری‌گری از شاه کو؟
 گفت باز آر یک پَر من بشکند بیخِ جُعدستان شه‌نشه بر کند
 ۱۱۵۵ جُعد چه بود؟ خود اگر بازی مرا دل برنجانند، کند با من جفا
 شه کند توده به هر شیب و فراز صد هزاران خرمن از سرهای باز

دفتر دوم

پاسبانِ من عنایاتِ وی است
 در دل سلطان خیال من مُقیم
 چون بپرانند مرا شه در رُوش
 همچو ماه و آفتابی می‌پرَم
 ۱۱۶۰

روشنیِ عقل‌ها از فِکرتم
 بازم و حیران شود در من هُما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 یک دم با جغدها دمساز کرد
 ۱۱۶۵

ای خُنکِ جغدی که در پروازِ من
 در من آویزید تا نازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دَرَدش را دَوا
 ۱۱۷۰

مالکِ مُلکم نیم من طبلِ خوار
 طبلِ بازِ من ندایِ اِرْجعی
 من نیم جنسِ شهنشه، دور از او
 نیست جنسیتِ ز روی شکل و ذات
 باد جنسِ آتش آمد در قِوام
 جنسِ ما چون نیست جنسِ شاه ما
 ۱۱۷۵

چون فنا شد مای ما، او ماند فَرَد
 خاک شد جان و نشانی‌های او
 خاک پایش شو برای این نشان
 تا که نفریید شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راه زد
 آخر این جان با بدن پیوسته است
 ۱۱۸۰

تابِ نورِ چشم با پیه است جُفت
 شادی اندر گُرده و غم در جگر
 این تعلق‌ها نه بی کیف است و چون
 جانِ کُل با جانِ جزو آسیب کرد

هر کجا که من روم، شه در پی است
 بی خیال من، دل سلطان سقیم
 می‌پرَم بر اوجِ دل چون پَرْتُوش
 پرده‌های آسمانها می‌درم
 ۱۱۶۰

انفطارِ آسمان از فِطرتم
 جغد که بُود تا بداند سِرِّ ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دمِ من جغدها را باز کرد
 فهم کرد از نیک‌بختی راز من
 گر چه جغدانید، شهبازان شوید
 هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟
 گر چو نی نالد، نباشد بی‌نوا
 ۱۱۶۵

طبلِ بازم می‌زند شه از کنار
 حق گواه من به‌رغمِ مُدعی
 لیک دارم در تجلّی نور از او
 آب جنسِ خاک آمد در نبات
 طبع را جنس آمده‌ست آخرِ مُدام
 مای ما شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسبِ او گردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاجِ سِرِ گردن‌کشان
 نُقل من نوشید پیش از نقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد
 هیچ این جان با بدن مانند هست؟
 نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
 عقل چون شمعی درون مغز سَر
 عقل‌ها در دانشِ چونی، زبون
 جان از او دُرّی سِتد، در جیب کرد

۱۱۸۵ همچو مریم، جان از آن آسیبِ جیب
 آن مسیحی نه که بر خشک و تر است
 پس ز جان جان چو حامل گشت جان
 پس جهان زاید جهانی دیگری
 تا قیامت گر بگویم، بشمرم
 این سخن‌ها خود به معنی یا ربی است
 ۱۱۹۰ چون کند تقصیر پس چون تن زند
 هست لَبَّیْکی که نتوانی شنید
 لیک سر تا پای بتوانی چشید
 این چنین جانی شود حامل جهان
 این حَشْرَ را وا نماید محشری
 من ز شرح این قیامت قاصر
 حرف‌ها دام دم شیرین‌لبی است
 چون که لَبَّیکش به یارب می‌رسد
 حامله شد از مسیح دل‌فریب

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

۱۱۹۵ بر لب جو بود دیواری بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناگهان انداخت او خشتی در آب
 چون خطابِ یارِ شیرینِ لذیذ
 از صفای بانگ آب، آن ممتحن
 آب می‌زد بانگ، یعنی هی ترا
 تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست
 ۱۲۰۰ فایدهٔ اوّل سماع بانگِ آب
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 یا چو بانگ رعد ایام بهار
 یا چو بر درویشِ ایامِ زکات
 چون دم رحمان بود، کان از یمن
 یا چو بوی احمدِ مُرْسَل بود
 یا چو بوی یوسفِ خوبِ لطیف
 فایدهٔ دیگر، که هر خشتی کزین
 کز کَمّی خشت، دیوار بلند
 پستی دیوار، قُربی می‌شود
 بر سر دیوار، تشنهٔ دردمند
 از پی آب، او چو ماهی زار بود
 بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
 گشت خشت‌انداز، ز آن جا خِشْت‌کَن
 فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
 من از این صنعت ندارم هیچ دست
 کو بود مر تشنگان را چون رباب
 مرده را زین زندگی، تحویل شد
 باغ می‌یابد از او چندین نگار
 یا چو بر محبوس، پیغام نجات
 می‌رسد سوی محمد بی دهن
 کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
 می‌زند بر جان یعقوبِ نحیف
 بر کَنم آیم سوی ماءِ مَعین
 پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
 فصل او درمان وصلی می‌بود

۱۲۱۰ سجده، آمد کندنِ خشتِ لَزَبِ موجبِ قُربی که وَ اسْجُدُ وَ اقْتَرِبُ
تا که این دیوار عالی‌گردن است مانع این سر فرودآوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تنِ خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر زودتر بر می‌کند خشت و مَدَر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب او کلوخِ زفت‌تر کند از حجاب
۱۲۱۵ او ز بانگ آب، پُر می تا عُنُقِ نشنود بیگانه جز بانگ بُلُقِ
ای خنک آن را که او ایامِ پیش مغنم دارد، گزارد وام خویش
اندر آن ایام، کِشِ قدرت بود صحت و زورِ دل و قَوّت بود
و آن جوانی همچو باغِ سبز و تر می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قَوّت و شهوتِ روان سبز می‌گردد زمینِ تنِ بدن
۱۲۲۰ خانهٔ معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن که ایامِ پیری در رسد گردنت بندد به حَبْلٍ مِّنْ مَّسَدِ
خاک شوره‌گردد و ریزان و سُست هرگز از شوره، نبات خوش نرُست
آب زور و آب شهوت منقطع او ز خویش و دیگران نامُنتفع
ابروان چون پالدمِ زیر آمده چشم را، نَم آمده تاری شده
۱۲۲۵ از تشنّجِ رو چو پُشتِ سوسمار رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
روز بی‌گه، لاشه لَنگ و ره دراز کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
بیخ‌های خوی بد مُحکم شده قَوّتِ بر کندنِ آن کم شده

فرمودنِ والی آن مرد را، که این خابُنِ راکِی نشانده‌ای بر سر راه، بر کن

همچو آن شخصِ درشتِ خوش‌سخن در میان ره نشاند او خارِبُن
ره گُذریانش ملامت‌گر شدند بس بگفتندش بکن این را، نکند
۱۲۳۰ هر دمی آن خارِبُن افزون شدی پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بختی زارِ زار
چون به جد، حاکم بدو گفت این بکن گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد شد درختِ خارِ او مُحکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کثر پیش آ در کارِ ما، واپس مغز

۱۲۳۵ گفت اَلَايَامَ يا عَمَّ بَيْنَنَا گفت عَجَلٌ، لا تُمَاطِلْ دَيْنَا
 تو که می‌گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می‌آید زمان
 آن درخت بد جوان‌تر می‌شود وین کننده پیر و مُضطر می‌شود
 خارِبُن در قَوْت و برخاستن خارکن در پیری و در کاستن
 خارِبُن هر روز و هر دم سبز و تر خارکن هر روز زار و خشک‌تر
 ۱۲۴۰ او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مَبَر
 خارِبُن دان هر یکی خویِ بَدَت بارها در پای، خارِ آخِرِ زَدَت
 بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری، سخت بی حس آمدی
 گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خُلُق زشت تو هست آن رسان
 غافل، باری ز زخمِ خود نه‌ای تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
 ۱۲۴۵ یا تبر برگیر و مَرَدانه بزن تو علی‌وار این درِ خَیبر بَكَن
 یا به گلِبُن وصل کن این خار را وصل کُن با نار نور یار را
 تا که نور او کُشد نار تو را وصل او گُلشن کند خار تو را
 تو مثال دوزخی، او مؤمن است کُشتن آتش به مؤمن مُمكن است
 مصطفی فرمود از گفتِ جَحِيم کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
 ۱۲۵۰ گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوزِ نارم را ربود
 پس هلاکِ نار، نورِ مؤمن است زان که بی ضِدِ دَفْعِ ضِدِ لَایْمِکِن است
 نار ضِدَّ نور باشد روز عدل کان ز قهر انگيخته شد، این ز فَضْل
 گر همی خواهی تو دفعِ شَرِّ نار آب رحمت بر دل آتش گمار
 چشمهٔ آن آب رحمت، مؤمن است آب حیوان روح پاکِ مُحسِن است
 ۱۲۵۵ بس گریزان است نفس تو از او زان که تو از آتشی او آب جو
 ز آب آتش زان گریزان می‌شود کاتشش از آب ویران می‌شود
 حس و فکر تو همه از آتش است حسِّ شیخ و فکر او نور خوش است
 آبِ نور او چو برآتش چکد چون کند چک چک، تو گویش مرگ و درد
 ۱۲۶۰ تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را
 بعد از آن، چیزی که کاری بر دهد لاله و نسرین و سیسَنبر دهد
 باز، پهنای می‌رویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست؟

اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بی‌گه گشت وقت کِشتِ نی
 ۱۲۶۵ کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راهرو بیگاه شد
 این دو روزک را که زورت هست، زود
 این قدر تخمی که مانده‌ست بباز
 تا نمرده‌ست این چراغ با گهر
 ۱۲۷۰ هین مگو: فردا، که فرداها گذشت
 پند من بشنو که تن بند قوی است
 لب ببند و کف پُر زَر بر گشا
 ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست
 این سخا شاخی است از سرو بهشت
 ۱۲۷۵ عُرْوَةُ الْوُثْقَى است این ترکِ هوا
 تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش
 یوسف حُسنی و این عالم چو چاه
 یوسفا آمد رسن، در زن دو دست
 حَمْدُ لِلَّهِ کین رسن آویختند
 ۱۲۸۰ تا ببینی عالم جانِ جدید
 این جهان نیست چون هستان شده
 خاک، بر باد است و بازی می‌کند
 این که بر کار است، بی‌کار است و پوست
 خاک، همچون آلتی در دست باد
 ۱۲۸۵ چشمِ خاکی را به خاک افتد نظر
 اسپ داند اسپ را کو هست یار
 چشمِ حسّ اسپ است و نور حق سوار
 پس ادب کُن اسپ را از خوی بد
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 ۱۲۹۰ چشم اسپان جز گیاه و جز چِرا

که خرت لنگ است و منزل دور، زود
 جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیر افشانی بگن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
 تا به کُلی نگذرد ایامِ کشت
 کهنه بیرون کن، گرت میل نوی است
 بُخلِ تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد، بر نخاست
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کشان تا اصلِ خویش
 وین رسن، صبر است بر امرِ اله
 از رسن غافل مشو، بیگه شده‌ست
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 عالم بس آشکارِ ناپدید
 وآن جهان هست بس پنهان شده
 کژنمایی، پرده‌سازی می‌کند
 وان که پنهان است، مغز و اصل اوست
 باد را دان عالی و عالی‌نژاد
 باد بین، چشمی بود نوعی دگر
 هم سواری داند احوالِ سوار
 بی سواره اسپ خود ناید به کار
 ورنه پیش شاه باشد اسپِ رد
 چشم او بی چشم شه مُضطر بود
 هر کجا خوانی، بگوید نه چرا؟

مثنوی معنوی

نورِ حق بر نورِ حسِ راکب شود
 اسپِ بی راکب چه داند رسم راه
 سوی حسّی رو که نورش راکب است
 نورِ حس را نورِ حق تزیین بود
 ۱۲۹۵ نورِ حسّی می‌کشد سوی تری
 زان‌که محسوسات دون‌تر عالمی است
 لیک پیدا نیست آن راکب بر او
 نورِ حسّی کو غلیظ است و گران
 چون که نورِ حس نمی‌بینی ز چشم
 ۱۳۰۰ نور حس با این غلیظی، مُختفی است
 این جهان چون خَس به دستِ بادِ غیب
 گه بلندش می‌کند، گاهیش پست
 گه یَمینش می‌برد، گاهی یسار
 دستِ پنهان، و قلم بین خط گزار
 ۱۳۰۵ تیر پَران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن، که این تیر شهی‌ست
 ما رَمِیتَ اِذْ رَمِیتَ گفت حق
 خشمِ خود بشکن، تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 ۱۳۱۰ آن چه پیدا، عاجز و بسته و زبون
 ما شکاریم، این چنین دامی کِراست
 می‌درد، می‌دوزد، این خیاط کو؟
 ساعتی کافر کند صدیق را
 زان‌که مُخلص، در خطر باشد ز دام
 ۱۳۱۵ زان که در راهست و رهن بی حد است
 آینه خالص نگشت او، مُخلص است
 چون که مُخلص گشت مُخلص، باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد

آن گهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه‌راه
 حسّ را آن نور نیکو صاحب است
 معنی نُورِ علی نُورِ این بود
 نورِ حقش می‌برد سوی علی
 نورِ حق دریا، و حس چون شبنمی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سوادِ دیده‌گان
 چون بینی نور آن دینی ز چشم
 چون خفی نبود ضیائی کان صفی است
 عاجزی پیش گرفت و دادِ غیب
 گه درستش می‌کند، گاهی شکست
 گه گلستانش کند، گاهیش خار
 اسب در جولان و ناپیدا سوار
 جان‌ها پیدا و پنهان جانِ جان
 تیر پرتابی، ز شصتِ آگهی‌ست
 کار حق بر کارها دارد سَبَق
 چشمِ خشمت خون شمارد شیر را
 تیرِ خون‌آلود از خونِ تو تر
 و آن چه ناپیدا، چنان تُند و حَرُون
 گویِ چوگانیم، چوگانی کجاست؟
 می‌دمد، می‌سوزد، این نفاط کو؟
 ساعتی زاهد کند زندق را
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد، کو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است او، مُقنص است
 در مقامِ امن رفت و بُرد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد

دفتر دوم

هیچ انگوری دگر غوره نشد
 ۱۳۲۰ پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی، همه بُرهان شدی
 و عیان خواهی، صلاح‌الدین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 شیخ فعال است بی آلت، چو حق
 ۱۳۲۵ دل به دست او چو موم نرم رام
 مَهرِ مومش حاکی انگشتری است
 حاکی اندیشه آن زرگر است
 این صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست
 هر کجا هست او، حکیم است اوستاد
 ۱۳۳۰ هست که، کاوا مَثَنًا می‌کند
 می‌زهداند کوه از آن آواز و قال
 چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
 ز آن شهنشاه همایون‌نعل بود
 جان پذیرفت و خَرَد، اجزای کوه
 ۱۳۳۵ نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
 نی صدای بانگ مُشتاقی در او
 کو حمیت تا ز تیشه وز کُند
 بوک بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوه‌ها را بر کُند
 ۱۳۴۰ این قیامت زان قیامت کی کم است
 هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است
 ای خُنک زشتی که خویش شد حریف
 نانِ مُرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 ۱۳۴۵ در نمک‌لان چون خَرِ مُرده فتاد
 صِبْغَةُ اللّهِ هست خُم رنگِ هو
 هیچ میوه پخته باکوره نشد
 رو چو بُرهانِ مُحَقِّق نور شو
 چون که بنده نیست شد، سلطان شدی
 دیده‌ها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو
 با مریدان داده بی گفتی سَبَق
 مَهر او گه ننگ سازد، گاه نام
 باز آن نقش نگین حاکی کیست
 سلسله هر حلقه اندر دیگر است
 گه پُرسست از بانگ این گه تهی‌ست
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاواز صدا می‌کُند
 صد هزاران چشمه آب زلال
 آب‌ها در چشمه‌ها خون می‌شود
 که سراسر طورِ سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟
 نه بدن از سبزپوشان می‌شود
 نه صفای جُرْعَةُ ساقی در او
 این چنین که را بکلی بر کُند؟
 بوک در وی تاب مه یابد رهی
 بر سر ما سایه کی می‌افکند؟
 آن قیامت زخم و این چون مرهم است
 هر بدی کین حُسن دید، او مُحسن است
 وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مُردگی یک سو نهاد
 پیس‌ها یک رنگ گردد اندر او

چون در آن خُم افتد و گویش قُم
 آن مَنم خُم خود اَنَا الْحَقِّ گفتن است
 رنگِ آهن مَحَوِ رنگِ آتش است
 ۱۳۵۰ چون به سرخی گشت همچون زرِّ کان
 شد ز رنگ و طبعِ آتش محتشم
 آتشم من، گر ترا شکّی است و ظَن
 آتشم من، بر تو گر شد مُشْتَبِه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 ۱۳۵۵ نیز مسجودِ کسی کو چون مَلک
 آتشِ چه؟ آهنِ چه؟ لب ببند
 پای در دریا مَنه، کم گوی از آن
 گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر
 جان و عقلِ من فدای بحر باد
 ۱۳۶۰ تا که پایم می رود، رانم در او
 بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
 ای تن آلوده به گردِ حوضِ گرد
 پاک، کو از حوضِ مهجور اوفتاد
 پاکی این حوض بی‌پایان بود
 ۱۳۶۵ زان که دل حوض است، لیکن در کمین
 پاکی محدود تو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود
 ز آب هر آلوده کو پنهان شود
 ۱۳۷۰ دل ز پایه حوض تن گِلَناک شد
 گردِ پایه حوضِ دل گرد ای پسر
 بحرِ تن بر بحرِ دل بر هم‌زنان
 گر تو باشی راست، ور باشی تو کژ
 پیش شاهان گر خطر باشد به جان
 از طرب گوید منم خُم، لا تَلَم
 رنگ آتش دارد اِلَّا، آهن است
 ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
 پس اَنَا النَّار است لافش، بی‌زبان
 گوید او من آتشم، من آتشم
 آزمون کُن، دست را بر من بزن
 روی خود بر روی من یکدم بِنه
 هست مسجودِ ملایک ز اجتبا
 رسته باشد جانش از طغیان و شک
 ریش تشبیه مُشَبِّه را مخند
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 لیک می‌نشکیم از غرقابِ بحر
 خون‌بهای عقل و جان این بحر داد
 چون نماند پا، چو بَطَّانم در او
 حلقه گر چه کژ بود، نه بر در است
 پاک کی گردد برونِ حوضِ مرد؟
 او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
 پاکی اجسامُ کم‌میزان بود
 سوی دریا راهِ پنهان دارد این
 ور نه اندر خرج کم گردد عدد
 گفت آلوده که دارم شرم از آب
 بی من این آلوده زایل کی شود
 اَلْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْاِيْمَانَ بود
 تن ز آب حوضِ دل‌ها پاک شد
 هان ز پایه حوض تن می‌کُن حذر
 در میانشان بَرَزَخُ لايِبْغِيَان
 بیشتر می‌غُژ، بدو واپس مَغْژ
 لیک نشکید از او با هم‌تان

دفتر دوّم

۱۳۷۵ شاه چون شیرین‌تر از شکر بود جان به شیرینی رود، خوشتر بود
 ای ملامت‌گر سلامت مَر ترا ای سلامت‌جو تویی واهی العُری
 جان من کوره‌ست، با آتش خوش است کوره را این بس که خانه آتش است
 همچو کوره عشق را، سوزیدنی است هر که او زین آور باشد، کوره نیست
 برگِ بی برگی ترا چون برگ شد جانِ باقی یافتی و مرگ، شد
 ۱۳۸۰ چون ترا غم، شادی افزودن گرفت روضه جانت گل و سوسن گرفت
 آن چه خوف دیگران، آن امنِ تست بط، قوی از بحر و مرغ خانه، سُست
 باز دیوانه شدم من ای طیب باز سودایی شدم من ای حبیب
 حلقه‌های سلسله تو ذو فُنون هر یکی حلقه، دهد دیگر جنون
 دادِ هر حلقه فنونی دیگر است پس مرا هر دم جنونی دیگر است
 ۱۳۸۵ پس فنون باشد جنون، این شد مثل خاصه در زنجیر این میرِ اجل
 آن چنان دیوانگی بُگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرش ذالنون مصری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

این چنین ذالنون مصری را فتاد کاندرا او شور و جنونی نو بزاد
 شور چندان شد که تا فوق فلک می‌رسید از وی جگرها را نمک
 هین منّه تو شورِ خود ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک
 ۱۳۹۰ خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریش‌هاشان می‌ربود
 چون که در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش به زندانی نهاد
 نیست امکان واکشیدن این لگام گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
 دیده این شاهان ز عامه خوفِ جان کاین گُره کورند و شاهان بی‌نشان
 چون که حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذالنون در زندان بود
 ۱۳۹۵ یکسواره می‌رود شاه عظیم در کف طفلان چنین دُرّ یتیم
 دُرّ، چه؟ دریا نهان در قطره‌ای آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
 آفتابی خویش را ذره نمود و اندک اندک روی خود را بر گشود
 جمله ذرات، در وی محو شد عالم از وی مست گشت و صحو، شد
 چون قلم در دست غداری بود بی‌گمان منصور بر داری بود

۱۴۰۰ چون سفیهان راست این کار و کیا
 انبیا را گفته قومی راه گم
 ۱۴۰۵ جهل ترسا بین امان انگیخته
 چون به قول اوست مصلوبِ جهود
 چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
 ۱۴۱۰ زَرِ خالص را و زرگر را، خطر
 یوسفان از رشکِ زشتان مخفی‌اند
 یوسفان از مکرِ اِخوان در چه‌اند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟
 لاجرم زین گرگ یعقوبِ حلیم
 ۱۴۱۰ گرگِ ظاهر، گردِ یوسف خود نگشت
 زخم کرد این گرگ، و ز عذرِ لَبِقِ
 صد هزاران گرگ را، این مکر نیست
 زان که حشرِ حاسدان روزِ گزند
 حشرِ پُرِ حرصِ خَسِ مُردارخوار
 ۱۴۱۵ زانیان را گندِ اندامِ نهان
 گندِ مَخفیِ کان به دل‌ها می‌رسید
 بیشه‌ای آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 حکم آن خور است کان غالب‌تر است
 ۱۴۲۰ سیرتی کان بر وجودت غالب است
 ساعتی گرگی در آید در بشر
 می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
 بلکه خود از آدمی، در گاو و خر
 اسپِ سُکسُک می‌شود رهوار و رام
 ۱۴۲۵ رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
 در سگِ اصحاب، خوبی زان وُفود
 هر زمان در سینه نوعی سر کُند
 لازم آمد یَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ
 از سَفَهَ إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ
 زان خداوندی که گشت آویخته
 پس مر او را امن کی تاند نمود؟
 عِصْمَتِ وَ أَنْتَ فِيهِمْ چون بود؟
 باشد از قَلَابِ خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
 کز حسد یوسف به گُرگان می‌دهند
 این حسد اندر آمین گرگی است زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل، از گُرگان گذشت
 آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 عاقبت رسوا شود این گرگ، بیست
 بی گمان بر صورت گُرگان کنند
 صورت خوکی بود روزِ شمار
 خمرخواران را بود گندِ دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجود، ار زان دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خَشوک
 چون که زر بیش از مس آید، آن زر است
 هم بر آن تصویر، حَشْرَتِ واجب است
 ساعتی یوسف رُخی همچون قمر
 از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
 می‌رود دانایی و علم و هنر
 خرس بازی می‌کند، بُزِ هَمِ سلام
 تا شبان شد یا شکاری یا حَرَس
 رفت تا جویایِ اللَّهِ گشته بود
 گاه دیو و گَه مَلَكِ گَه دام و دَد

زآن عجب بیشه، که شیر آگه است تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
 دُزدی کُن از درونِ مرجانِ جان ای کم از سگ از درونِ عارفان
 ۱۴۳۰ چون که دُزدی، باری آن دُرّ لطیف چون که حامل می‌شوی، باری شریف

فهم کردن مُردان که ذالنون دیوانه شده است، قاصد کرده است

دوستان در قصّه ذالنون، شدند سوی زندان و در آن رای زدن
 کین مگر قاصد کند یا حکمتی است او در این دین قبله‌ای و آیتی است
 دور دور، از عقلِ چون دریای او تا جنون باشد سفه‌فرمای او
 ۱۴۳۵ حاشَ لَهِ از کمالِ جاهِ او او کابِرِ بیماری بی‌پوشد ماهِ او
 او ز شرّ عامه اندر خانه شد او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد
 او ز عارِ عقل کُندِ تن‌پرست قاصدا رفته‌ست و دیوانه شده‌ست
 که ببندیم قوی، و ز سازِ گاو بر سر و پُشتم بزن، وین را مکاو
 تا ز زخمِ لَختِ یابم من حیات چون قتل از گاوِ موسی، ای ثقات
 تا ز زخمِ لَختِ گاوی خوش شوم همچو کُشته گاوِ موسی گش شوم
 ۱۴۴۰ زنده شد کُشته ز زخمِ دُمِ گاو همچو مِس، از کیمیا شد زِرِّ ساو
 کُشته بر جَست و بگفت اسرار را وا نمود آن زمره خون‌خوار را
 گفت روشن کاین جماعت کُشته‌اند کاین زمان در خَصَمِیم آشفته‌اند
 چون که کُشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرارِ دان
 جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله اسرار را
 ۱۴۴۵ وانماید خونیانِ دیو را وا نماید دام خدعه و ریو را
 گاو کُشتن هست از شرط طریق تا شود از زخمِ دُمش جان مُفِیق
 گاو نفس خویش را زوتر بکُش تا شود روح خفی زنده و بهُش

رجوع به حکایت ذالنون، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ

چون رسیدند آن نفر نزدیک او بانگ بر زد هی کیانید اِنْتَقُوا
 با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدیم اینجا به جان

۱۴۵۰ چونی ای دریای عقل ذو فنون
 دودِ گلخن کی رسد در آفتاب
 و امگیر از ما، بیان کن این سخن
 مر مُحبَّان را نشاید دور کرد
 راز را اندر میان آور شها
 ما مُحبِّ و صادق و دلخسته‌ایم ۱۴۵۵
 فحش آغازید و دشنام از گراف
 بر جهید و سنگ پَران آرد و چوب
 قهقهه خندید و جُنابید سر
 دوستان بین، کو نشانِ دوستان؟
 کی کَران گیرد ز رنج دوست دوست؟ ۱۴۶۰
 نی نشانِ دوستی شد سرخوشی
 دوست همچون زر، بلا چون آتش است
 این چه بُهتان است بر عقلت جنون؟
 چون شود عنقا شکسته از غراب
 ما مُحبَّانیم با ما این مکن
 یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
 رو مکن در اَبَر پنهانی مها
 در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
 گفت او دیوانگانه زی و قاف
 جملگی بگریختند از بیم کوب
 گفت باد ریش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
 در بلا و آفت و محنت‌کشی
 زِرِ خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردنِ خواجه لقمان، زیرکی لقمان را

۱۴۶۵ نی که لقمان را، که بنده پاک بود
 خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش
 زان که لقمان گر چه بنده‌زاد بود
 گفت شاهی شیخ را اندر سخن
 گفت ای شه شرم ناید مر ترا
 من دو بنده دارم و ایشان حقیر
 گفت شه آن دو چه‌اند؟ آن زلت است
 شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است ۱۴۷۰
 مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست
 خواجه لقمان، به ظاهر خواجه‌وش
 در جهان باژگونه، زین بسی است
 مر بیابان را مفازه نام شد
 روز و شب در بندگی چالاک بود
 بهترش دیدی ز فرزندان خویش
 خواجه بود و از هوا آزاد بود
 چیزی از بخشش ز من درخواست کن
 که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ
 و آن دو، بر تو حاکمانند و امیر
 گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
 بی مه و خورشید، نورش بازغ است
 هستی او دارد که با هستی عدوست
 در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
 در نظرشان گوهری کم از خسی است
 نام و رنگی عقلشان را دام شد

دفتر دوم

- ۱۴۷۵ یک گُره را خود مُعَرِّف جامه است در قبا، گویند کو از عامه است
 یک گُره را ظاهرِ سالوسِ زهد نور باید تا بود جاسوسِ زهد
 نور باید پاک از تقلید و غَوْل تا شناسد مرد را بی فعل و قول
 در رَوَد در قلب او از راهِ عقل نقد او بیند، نباشد بندِ نَقْل
 بندگانِ خاصِ عَلامُ العُیُوب در جهانِ جانِ جَوَاسِیسُ القُلُوب
 ۱۴۸۰ در درون دل در آید چون خیال پیش او مکشوف باشد سِرِّ حال
 در تنِ گنجشک چه بود برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقلِ باز؟
 آن که واقف گشت بر اسرارِ هو سِرِّ مخلوقات چه بود پیش او؟
 آن که بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
 در کف داود، کاهن گشت موم موم چه بُود در کفِ او ای ظَلوم؟
 ۱۴۸۵ بود لقمان بنده‌شکلی، خواجه‌ای بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
 چون رَوَد خواجه به جای ناشناس در غلام خویش پوشاند لباس
 او بیپوشد جامه‌های آن غلام مر غلام خویش را سازد امام
 در پِی‌اش چون بندگان در ره شود تا نباید زو کسی آگه شود
 گوید ای بنده تو رو بر صدر شین من بگیرم کَفَش چون بنده کِهین
 ۱۴۹۰ تو درستی کُن، مرا دشنام ده مر مرا تو هیچ تَوَقیری مَنه
 ترکِ خدمت، خدمت تو داشتم تا به غربت تخم حیلت کاشتم
 خواجهگان این بندگی‌ها کرده‌اند تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
 چشم پُر بودند و سیر از خواجه‌گی کارها را کرده‌اند آمادگی
 وین غلامانِ هوا، بر عکس آن خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
 ۱۴۹۵ آید از خواجه رَه افکندگی ناید از بنده بغیر بندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان تعبیت‌ها هست بر عکس، این بدان
 خواجهٔ لقمان از این حالِ نهران بود واقف، دیده بود از وی نشان
 راز می‌دانست و خوش می‌راند خر از برای مصلحت آن راه‌بر
 مر ورا آزاد کردی از نخست لیک خشنودی لقمان را بَجُست
 ۱۵۰۰ زان که لقمان را مراد این بود، تا کس نداند سِرِّ آن شیر و فِتی
 چه عجب گر سِرِّ ز بد پنهان کنی این عجب که سِرِّ ز خود پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
 می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
 ۱۵۰۵ وقت مرگ، از رنج او را می‌درند
 وآنکه از خود، بی ز خود چیزی بُزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد جان می‌برند
 از تو چیزی در نهان خواهند بُرد
 تا ز تو چیزی برد کان که‌ترست
 هرچه تحصیلی کنی ای مُعتنی
 بارِ بازرگان چو در آب اوفتد
 می در آید دُزد از آن سو کایمنی
 دست اندر کاله بهتر زند
 ترکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب
 ۱۵۱۰ چون که چیزی فوت خواهد شد در آب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان‌کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 سُورِ او خوردی و شور انگیختی
 هر طعامی کو نخوردی، ریختی
 این بود پیوندی بی‌انتها
 ۱۵۱۵ خربزه آورده بودند ارمغان
 چون برید و داد او را یک بُرین
 از خوشی که خورد، داد او را دوم
 ماند گرچی، گفت این را من خورم
 او چنین خوش می خورد کز ذوقِ او
 ۱۵۲۰ چون بخورد، از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی خود شد از تلخیِ آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
 این چه صبر است؟ این صَبوری از چه روست؟
 چون نیاوردی به حیلَتِ حُجَّتِی
 ۱۵۲۵ گفت من از دست نعمت‌بخش تو
 شرم آمد که یکی تلخ از کَفَّت
 چون همه اجزام از انعام تو
 کس سوی لقمان فرستادی ز پی
 قاصدا، تا خواجه پس خوردش خورد
 هر طعامی کو نخوردی، ریختی
 این بود پیوندی بی‌انتها
 گفت رو فرزند لقمان را بخوان
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن گرچه تا هفدهم
 تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
 طبع‌ها شد مُشتهی و لقمه‌جو
 هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را؟
 یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
 که مرا عذری است، بس کُن ساعتی
 خورده ام چندان که از شرم دوتو
 من نوشم ای تو صاحب‌معرفت
 رُسته‌اند و غرقِ دانه و دام تو

دفتر دوم

گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد
 لذت دست شکر بخش بداشت
 ۱۵۳۰ از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت دردها صافی شود
 از محبت مُرده زنده می‌کنند
 این محبت هم نتیجه دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد؟
 ۱۵۳۵ بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید
 دانش ناقص نداند فرق را
 چون که ملعون خواند ناقص را رسول
 زان که ناقص تن، بود مرحومِ رحم
 نقصِ عقل است آن که بد رنجوری است
 ۱۵۴۰ زان که تکمیل خردها دور نیست
 کفر و فرعونِی هر گبرِ بعید
 بهر نقصان بدن آمد فرج
 برقِ آفل باشد و بس بی‌وفا
 برق خندد، بر که می‌خندد؟ بگو
 ۱۵۴۵ نورهای چرخ بُبریده پی است
 برق را، حُو یَخْطَفُ الْأَبْصَارِ دان
 بر کفِ دریا فَرَس را راندن
 از حریصی، عاقبت نادیدن است
 عاقبت‌بین است عقل از خاصیت
 ۱۵۵۰ عقل، کو مغلوب نفس، او نفس شد
 هم درین نحسی بگردان این نظر
 آن نظر که بنگرد این جرّ و مد
 زان همی گرداندت حالی به حال
 تا که خوفت زاید از ذات الشمال
 ۱۵۵۵ تا دو پیر باشی، که مرغ یک پیره
 عجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام یا بده دستور تا گویم تمام
 و، نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
 جان ابراهیم باید، تا به نور بیند اندر نار، فردوس و قُصور
 پایه پایه بر رُود بر ماه و خور تا نماند همچو حلقه بند در
 ۱۵۶۰ چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لا أَحِبُّ الْأَفْلِینِ
 این جهانِ تن غلط انداز شد جز مر آن را، کو ز شهوت باز شد

تمه حسد آن خشم بر آن غلام خاص

قصه شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد
 دور ماند از جَرِّ جَرَّارِ کلام باز باید گشت و کرد آن را تمام
 باغبانِ مُلکِ با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت
 ۱۵۶۵ آن درختی را که تلخ و رد بود و آن درختی که یکش هفصد بود
 کی برابر دارد اندر تربیت؟ چون ببیندشان به چشم عاقبت
 کان درختان را نهایت چیست بر؟ گر چه یکسانند این دم در نظر
 شیخ، کاو یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شد از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشم آخر بین بیست از بهر حق چشم آخر بین گشاد اندر سَبَقِ
 ۱۵۷۰ آن حسودان، بد درختان بوده‌اند تلخ گوهر، شور بختان بوده‌اند
 از حسد جوشان و کف می‌ریختند در نهانی مکر می‌انگیختند
 تا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از زمانه بر کنند
 چون شود فانی؟ چو جانش، شاه بود بیخ او در عصمتِ الله بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بوبکرِ ربابی تن زده
 ۱۵۷۵ در تماشای دلِ بدگوهران می‌زدی خُنْکِ بر آن کوزه‌گران
 مکر می‌سازند قومی حیله‌مند تا که شه را در فُقاعی در کنند
 پادشاهی بس عظیمی، بی‌کران در فُقاعی کی بگنجد ای خران؟
 از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر از او آموختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش
 ۱۵۸۰ با کدام اُستاد؟ اُستاد جهان پیش او یکسان و هویدا و نهان

دفتر دوم

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده پرده‌های جهل را خارقِ بده
 از دلِ سوراخِ چون کهنه گلیم پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
 پرده می‌خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 گوید آن استاد، مر شاگرد را ای کم از سگ نیستت با من وفا؟
 ۱۵۸۵ خود مرا اُستا مگیر آهن‌گسِلِ هم‌چو خود شاگرد گیر و کوردل
 نه از مَنّت یاری است در جان و روان؟ بی منت آبی نمی‌گردد روان
 پس دل من کارگاه بخت تست چه شُکنی این کارگاه ای نادرست
 گویی‌اش پنهان زَم آتش‌زنه نه به قلب از قلب باشد روزنه؟
 آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
 ۱۵۹۰ گیر، در رویت نمالد از کرم هر چه گویی، خندد و گوید نَعَم
 او نمی‌خندد ز ذوقِ مالِشَت او همی‌خندد بر آن اسگالشت
 پس خِداعی را خِداعی شد جزا کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
 گر بُدی با تو ورا خندهٔ رضا صد هزاران گل شکفتی مر ترا
 چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حَمَل
 ۱۵۹۵ زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
 صد هزاران بلبل و قمری، نوا افکنند اندر جهان بی‌نوا
 چون که برگِ روحِ خود، زرد و سیاه می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟
 آفتابِ شاه در بُرجِ عِتَاب می‌کند روها سیه همچون کتاب
 آن عَطارد را ورق‌ها جان ماست آن سپیدی و آن سیه، میزان ماست
 ۱۶۰۰ باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
 سرخ و سبز افتاد نسخِ نو بهار چون خطِ قوس و قُزَح در اعتبار

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان در دلِ بلقیس، از صورتِ حقیرِ هُدُ

رحمتِ صدتُو بر آن بلقیس باد که خدایش عقلِ صدِ مرده بداد
 هُدُدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان، چند حرفی با بیان
 خواند او آن نکته‌های با شُمول با حقارت ننگرید اندر رسول
 ۱۶۰۵ جسمِ هُدُدی دید و جانِ عنقاش دید حسّ چو کَفّی دید و دلّ دریاش دید

مثنوی معنوی

عقل با حس، زین طلسمات دو رنگ
 کافران، دیدند احمد را بشر
 خاک زن در دیده حس‌بین خویش
 دیده حس را خدا اعماش خواند
 ۱۶۱۰ زان که او کف دید و دریا را ندید
 خواجه فردا و حالی پیش او
 ذره‌ای، ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کفِ خاکی، شود چالاکِ او
 ۱۶۱۵ خاک آدم چون که شد چالاکِ حق
 السَّمَاءُ اُنْشَقَّتْ، آخر از چه بود؟
 خاک از دُردی نشیند زیرِ آب
 آن لطافت، پس بدان کز آب نیست
 گر کند سُفلی هوا و نار را
 ۱۶۲۰ حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یَشاءُ
 گر هوا و نار را سُفلی کند
 ور زمین و آب را عَلوی کند
 پس یقین شد که تُعْزِ مَنْ تَشاءُ
 آتشی را گفت رو، ابلیس شو
 ۱۶۲۵ آدمِ خاکی برو تو بر سها
 چار طبع و عِلَّتِ اَوَّلی نیام
 کارِ من بی عِلَّتِ است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پُر نار شو
 ۱۶۳۰ کوه را گویم سبک شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمه خورشید را سازیم خُشک
 آفتاب و مه چو دو گاوِ سیاه
 چون محمد با ابوجهلان به جنگ
 چون ندیدند از وی اِنْشَقَّ الْقَمَرُ
 دیده حس دشمن عقل است و کیش
 بُت‌پرستش گفت و ضِدِّ ماش خواند
 زان که حالی دید و فردا را ندید
 او نمی‌بیند ز گنجی جز تَسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاکِ او
 پیش خاکش سر نهند املاکِ حق
 از یکی چشمی که خاکیی گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مُبَدَعِ وَهَابِ نیست
 ور ز گل او بگذراند خار را
 کو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دُردی و ثِقَلی کند
 راه گردون را بپا مَطوی کند
 خاکیی را گفت پرها بر گُشا
 زیر هفتم خاک با تلبیس شو
 ای بلیسِ آتشی رو تا ثَری
 در تصرّف دایما من باقی‌ام
 هست تقدیرم نه عِلَّتِ، ای سَقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه خون را به فن سازیم مُشک
 یوغ بر گردن ببندشان اِلَه

انکار فلسفی بر قرأتِ اِنْ اَصْحٰبِ مَاؤُكُم غَوْرًا

مُقریبی می‌خواند از روی کتاب
 ۱۶۳۵ آب را در غورها پنهان کنم
 آب را در چشمه کی آرد دگر
 فلسفی منطقی مُسْتَهَانَ
 چونک بشنید آیت، او از ناپسند
 ما به زخم بیل و تیزی تبر
 ۱۶۴۰ شب بخت و دید او یک شیرمرد
 گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
 روز بر جست و دو چشم کور دید
 گر بنالیدی و مُسْتَغْفِرِ شَدِی
 لیک استغفار هم در دست نیست
 ۱۶۴۵ زشتی اعمال و شومی جُحود
 از نیاز و اعتقاد آن خلیل
 همچنین بر عکس آن انکارِ مرد
 دل بسختی همچو روی سنگ گشت
 چون شعیبی کو، که تا او از دعا
 ۱۶۵۰ یا به‌دَریوزَه مُقَوِّسُ از رسول
 کهربای مسخ آمد این دغا
 هر دلی را سجده هم دستور نیست
 هین به پشت آن مکن جُرم و گناه
 می‌باید تاب و آبی توبه را
 ۱۶۵۵ آتش و آبی بیاید میوه را
 تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم
 کی بروید سبزه ذوقِ وصال
 کی گلستان راز گوید با چمن؟
 ماؤُکُم غَوْرًا ز چشمه بندم آب
 چشمه‌ها را خشک و خُشکستان کنم
 جز من بی مثل و با فضل و خطر؟
 می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
 گفت آریم آب را ما با کُند
 آب را آریم از پستی زَبَر
 زد طبانچه، هر دو چشمش کور کرد
 با تبر نوری بر آر، ار صادقی
 نورِ فیاض از دو چشمش ناپدید
 نورِ رفته از کرم ظاهر شدی
 ذوقِ توبه نُقْلُ هر سرمست نیست
 راهِ توبه بر دلِ او بسته بود
 گشت ممکن امر صعب و مُسْتَحِیْل
 مس کند زر را و صلحی را نبرد
 چون شکافد توبه آن را بهر کشت
 بهر کِشْتَنِ خاک سازد کوه را
 سنگ‌لاخی مَزْرَعِی شد با اصول
 خاکِ قَابِلِ را کند سنگ و حَصَا
 مُزْدِ رَحْمَتِ، قسم هر مُزْدور نیست
 که کُنْمِ توبه، در آیم در پناه
 شرط شد برق و سحابی توبه را
 واجب آید ابر و برق این شیوه را
 کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟
 کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟
 کی بنفشه عهد بندد با سَمَن

مثنوی معنوی

کی چناری کف گشاید در دعا؟ کی درختی سر فشاند در هوا؟
 ۱۶۶۰ کی شکوفه آستین پُر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار؟
 کی فرزند لاله را رخ همچو خون؟ کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟
 کی بیاید بلبل و گل بو کند؟ کی چو طالب فاخته کوکو کند؟
 کی بگوید لک لک آن لک، لک بجان لک چه باشد؟ مُلک تست ای مُستعان
 کی نماید خاک اسرارِ ضمیر؟ کی شود بی آسمان بُستان مُنیر
 ۱۶۶۵ از کجا آورده اند آن حله‌ها مِنْ کَریم، مِنْ رَحیم، کُلَّها
 آن لطافت‌ها نشانِ شاهدهی ست آن نشانِ پای مردِ عابدی ست
 آن شود شاد از نشان، کو دید شاه چون ندید، او را نباشد اِنتابه
 روح آن کس کو بهنگامِ اَلَسْت او شناسد بوی مئی کو مئی بخورد
 ۱۶۷۰ زانک حکمت همچو ناقه ضالّه است همچو دلاله، شهان را داله است
 تو ببینی خواب در، یک خوش‌لقا کو دهد وعده و نشانی مر ترا
 که مراد تو شود، و اینک نشان که به پیش آید ترا فردا فلان
 یک نشانی آن که او باشد سوار یک نشانی که ترا گیرد کنار
 یک نشانی که بخندد پیش تو یک نشان که دست بندد پیش تو
 ۱۶۷۵ یک نشانی آنک این خواب از هوس چون شود فردا، نگویی پیش کس
 زان نشان هم زگرتیا را بگفت که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
 تا سه شب خامش کن از نیک و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
 دم مزن سه روز اندر گفت و گو کین سکوتست آیتِ مقصود تو
 هین میاور این نشان را تو به گفت وین سخن را دار اندر دل نهفت
 این نشان‌ها گویدش همچون شکر این چه باشد؟ صد نشانی دگر
 این نشان آن بود کان مُلک و جاه که همی‌جویی، بیابی از اِله
 آن که می‌گیری به شبهای دراز وانک می‌سوزی سحرگه در نیاز
 آن که بی آن روز تو تاریک شد همچو دوکی گردنت باریک شد
 و آنچه دادی هرچه داری در زکات چون زکاتِ پاک‌بازان رخت‌ها
 ۱۶۸۵ رخت‌ها دادی و خواب و رنگِ رو سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند در آتش نشستنی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگی‌ها صد هزار
 چون که شب این خواب دیدی، روز شد
 چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
 ۱۶۹۰ بر مثال برگ می‌لرزی که وای
 می‌دوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه خیرست این دَوَادُو چیست؟
 گویی‌اش خیرست، لیکن خیر من
 گر بگویم، نک نشانم فوت شد
 ۱۶۹۵ بنگری در روی هر مرد سوار
 گویی‌اش من صاحبی گم کرده‌ام
 دولت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نیک‌بخت
 ۱۷۰۰ تو شدی بیهوش و افتادی به طاق
 او چه می‌بیند؟ درو این شور چیست؟
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می‌رسید
 ماهی بیچاره را پیش آمد آب
 ۱۷۰۵ پس نشانی‌ها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی‌قرار
 ذره‌ها را کی تواند کس شمرد؟
 می‌شمارم برگ‌های باغ را
 در شمار اندر نیاید لیک من
 ۱۷۱۰ نحس کیوان یا که سعد مشتری
 لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
 تا شود معلوم آثار قضا
 طالع آنکس که باشد مشتری
 وان که را طالع زحل از هر شرور

خوی عشاقست و ناید در شمار
 از امیدش روز تو پیروز شد
 کان نشان و آن علامت‌ها کجاست؟
 گر رود روز و نشان ناید بجای
 چون کسی کو گم کند گوساله را
 گم شده اینجا که داری؟ کیستت؟
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت، وقت موت شد
 گوید منگر مرا دیوانه‌وار
 رو به جست و جوی او آورده‌ام
 رحم کن بر عاشقان، معذور دار
 جد خطا نکند، چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست؟
 آن دگر را کی نشان آید پدید؟
 شخص را جانی به جانی می‌رسید
 این نشان‌ها تَلْکَ آيَاتُ الْکِتَاب
 خاص آن جان را بود، کو آشناست
 دل ندارم، بی‌دلم معذور دار
 خاصه آن کو عشق از وی عقل بُرد
 می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
 می‌شمارم بهر رشد مُمْتَحَن
 ناید اندر حَصْر، گرچه بشمری
 شرح باید کرد، یعنی نفع و ضرر
 شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
 شاد گردد از نشاط و سروری
 احتیاطش لازم آید در امور

۱۷۱۵ اذْکُرُوا اللهَ شاهِ ما دستور داد اندر آتش دید ما را، نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکرِ شما نیست لایق مرا تصویرها
لیک، هرگز مستِ تصویر و خیال در نیابد ذاتِ ما را، بی مثال
ذکرِ جسمانه خیال ناقصست وصف شاهانه از آنها خالصست
شاه را گوید کسی جولاه نیست؟ این چه مدحست؟ این مگر آگاه نیست؟

انکار کردنِ موسی علیه السلام، بر مناجاتِ شبان

۱۷۲۰ دید موسی یک شبانی را براه کو همی‌گفت ای گزینندهِ اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم، کم شانه سرت
جامهات شویم، شپش‌هایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم، بمالم پایکت وقت خواب آید، برویم جایکت

ای فدای تو همه بُزهای من ای بیادت هی هی و هیهای من
۱۷۲۵ این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان گفت موسی با کی است این ای فلان؟
گفت با آن‌کس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مُدبرِ شدی خود مسلمان ناشده، کافر شدی
این چه ژاژست؟ این چه کفرست و فُشار پنبه‌ای اندر دهان خود فُشار

گندِ کفرِ تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبایِ دین را ژنده کرد
۱۷۳۰ چارُق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چُنین‌ها کی رواست؟
گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید، بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست؟ جان سیه گشته، روان مردود چیست؟

گر همی‌دانی که یزدان داورست ژاژ و گستاخی ترا چون باورست؟
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
۱۷۳۵ با کی می‌گویی تو این؟ با عمّ و خال؟ جسم و حاجت، در صفاتِ ذوالجلال؟!
شیر، او نوشد که در نشو و نماست چارُق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بندهش است این گفتِ تو آن که گفتِ اِنِّی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ
آن که بی یَسْمَعِ وَ بی یُبْصِرِ شدهست در حق آن بنده این هم بیهدهست

۱۷۴۰ بی ادب، گفتن سخن با خاصِ حق دل بمیراند، سیه دارد ورق
 گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
 قصدِ خون تو کند تا ممکن‌ست گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن‌ست
 فاطمه مدح‌ست در حقِ زنان مرد را گویی، بود زخمِ سینان
 دست و پا در حقِ ما استایش است در حقِ پاکِ حقِ آرایش است
 ۱۷۴۵ لَمْ يَلِدْ لَمْ يُؤَلَدْ او را لایق است والد و مولود را او خالق است
 هرچه جسم آمد، ولادت وصف اوست هرچه مولودست او زین سوی جوست
 زانک از کون و فساد است و مهین حادث‌ست و مُحَدَّثِ خواهد یقین
 گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی، موسی را علیه السلام، از بهر آن شبان

۱۷۵۰ وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را ز ما کردی جدا
 تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل کردن آمدی؟
 تا توانی، پا منه اندر فراق اَبْعَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي اَلطَّلَاقُ
 هر کسی را سیرتی بنهادهام هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
 در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شَهِد و در حق تو سَم
 ۱۷۵۵ ما بَری از پاک و ناپاکی همه از گرانجانی و چالاکی همه
 من نکردم امر تا سودی کنم بلک تا بر بندگان جودی کنم
 هندوان را اصطلاح هِنْدُ، مدح سِنْدِيان را اصطلاح سِنْدُ، مدح
 من نگردم پاک از تَسْبِيحشان پاک هم ایشان شوند و دُرْفشان
 ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را
 ۱۷۶۰ ناظِرِ قَلْبِيْمِ، اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع رَوْد
 زان که دل جوهر بود، گفتن عَرَضُ پس طفیل آمد عَرَضُ، جوهر غرض
 چند ازین الفاظ و اِضْمَار و مَجَاز؟ سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز
 آتشی از عشق در جان بر فروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز
 موسیا آداب‌دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ۱۷۶۵
 بر ده ویران خراج و عشر نیست
 گر خطا گوید، ورا خاطی مگو
 گر بود پر خون شهید، او را مشو
 خون شهیدان را ز آب اولیترست
 این خطا را صد صواب اولیترست
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 چه غم از غواص را پاچپله نیست
 تو ز سَرَمستان قلاوزی مجو
 جامه چاکان را چه فرمایی رفو؟
 ۱۷۷۰ ملت عشق از همه دین‌ها جداست
 عاشقان را ملت و مذهب خداست
 لعل را گر مَهر نبود باک نیست
 عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را، عَلَیْهِ السَّلَام، در عذر آن شبان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق، نهفت ۱۷۷۵
 بر دل موسی سخن‌ها ریختند
 چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود
 چند پَرِّید از ازل سوی اَبَد
 بعد ازین گر شرح گویم، ابلهیست
 زانک شرح این وراى آگهیست
 ور بگویم، عقل‌ها را بر کَنَد
 ور نویسم، بس قلم‌ها بشکند
 چونک موسی این عتاب از حق شنید
 در بیابان در پی چوپان دوید
 بر نشان پای آن سرگشته راند
 گرد از پَرِّه بیابان بر فشاند
 گام پای مردمِ شوریده، خود
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 ۱۷۸۰ یک قدم چون رُخ ز بالا تا نشیب
 یک قدم چون پیل رفته بر وریب
 گاه چون موجی بر افرازان علم
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 گاه بر خاکی نبشته حال خود
 همچو رمالی که رملی بر زند
 عاقبت دریافت او را و بدید
 گفت مژده ده، که دستوری رسید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
 ۱۷۸۵ کفر تو دین‌ست و دینت نور جان
 ای مُعَافِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشا
 گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
 من کنون در خون دل آغشته‌ام
 من ز سِدْرهٔ مُنتهی بگذشته‌ام
 صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
 تازیانه بر زدی، اسپم بگشت
 گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

- ۱۷۹۰ مَحْرَمِ ناسوتِ ما لاهوتِ باد
 حال من اکنون برون از گفتنِ ست
 نقش می‌بینی که در آئینه‌ایست
 دَم، که مَرَدِ نایی اندر نای کرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
 ۱۷۹۵ حمد تو نسبت بدان گر بهترست
 چند گویی؟ چون غَطَا برداشتند
 این قبول ذکر تو، از رحمت‌ست
 با نماز او بیالودست خون
 خون پلیدست و به آبی می‌رود
 ۱۸۰۰ کان به غیر آبِ لطفِ کردگار
 در سجودت کاش رو گردانی
 کای سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از حلمِ حق دارد اثر
 تا بپوشد او پلیدی‌های ما
 ۱۸۰۵ پس چو کافر دید کو در داد و جود
 از وجود او گُل و میوه نَرُست
 گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم، مرا راه آزمود
 ۱۸۱۰ زان، همه میلش سوی خاک‌ست، کو
 روی واپس کردنش، آن حرص و آز
 هر گیا را کِش بُود میلِ عُلَا
 چون که گردانید سر سوی زمین
 میلِ روحت چون سوی بالا بود
 ۱۸۱۵ ور نگو ساری، سرت سوی زمین
 حق لا یُحِبُّ الْأَفْلِینَ

پرسیدن موسی از حق سر غلبه ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز
 نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
 که چه مقصودست نقشی ساختن؟
 آتش ظلم و فساد افروختن
 ۱۸۲۰ مایه خونابه و زردآبه را
 من یقین دانم که عین حکمتست
 آن یقین می‌گویم خاموش کن
 مر ملایک را نمودی سِرّ خویش
 عرضه کردی نورِ آدم را عیان
 ۱۸۲۵ حشر تو، گوید که سِرّ مرگ چیست
 سِرّ خون و نطفه حُسنِ آدمیست
 لوح را اول بشوید بی وقوف
 خون کند دل را و اشکِ مُستَهان
 وقتِ شُستن لوح را باید شناخت
 ۱۸۳۰ چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گیرند زار
 مرد خود زر می‌دهد حَجّام را
 می‌دود حَمّال زی بارِ گران
 ۱۸۳۵ جنگِ حَمّالان برای بار بین
 چون گرانی‌ها اساس راحتست
 حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِمَكْرُوهَاتِنَا
 تخمِ مایه آتشت شاخِ ترست
 هر که در زندان قرینِ محنتیست
 ۱۸۴۰ هر که در قصری قرینِ دولتیست
 هر که را دیدی به زر و سیم فرد
 بی سبب بیند، چو دیده شد گذار
 آن که بیرون از طبایع جان اوست
 ای که یکدم ذکر تو عمرِ دراز
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
 و اندرو تخم فساد انداختن
 مسجد و سجده‌کنان را سوختن
 جوش دادن از برای لابه را
 لیک مقصودم عیان و رؤیتست
 حرصِ رؤیت گویدم نه، جوش کن
 کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
 بر ملایک، گشت مشکل‌ها بیان
 میوه‌ها گویند سِرّ برگ چیست
 سابق هر بیشیی آخر کمیست
 آنگهی بر وی نویسد او حروف
 بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را بر می‌کنند
 تا به آخر بر کشی ماءِ معین
 که نمی‌دانند ایشان سِرّ کار
 می‌نوازد نیش خون آشام را
 می‌رُباید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهادِ کاربین
 تلخ‌ها هم پیشوای نعمتست
 حُفَّتِ النَّیْرَانُ مِنْ شَهْوَاتِنَا
 سوخته آتش قرین کوثرست
 آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
 آن جزای کارزار و محنتیست
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حسّی، سبب را گوش دار
 منصبِ خرقِ سبب‌ها آن اوست

دفتر دوم

بی سبب بیند نه از آب و گیا
 این سبب همچون طبیب است و علیل ۱۸۴۵
 شب چراغت را فتیل نو بتاب
 رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
 اه، که چون دلدار ما غم‌سوز شد
 جز بشب جلوه نباشد ماه را
 ترک عیسی کرده خر پروده‌ای ۱۸۵۰
 طالع عیسی‌ست علم و معرفت
 ناله خر بشنوی، رحم آیدت
 رحم بر عیسی گن و بر خر مکن
 طبع را هل تا بگرید زار زار
 سال‌ها خربنده بودی، بس بود ۱۸۵۵
 ز آخروهن مرادش نفس تست
 هم‌مزاج خر شدست این عقل پست
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 زان که غالب عقل بود و خر ضعیف
 وز ضعیفی عقل تو ای خربها ۱۸۶۰
 گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل
 چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج؟
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود؟
 تو شب و روز از پی این قوم غم
 چونی از صفرایان بی‌هنر؟ ۱۸۶۵
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 تو عسل، ما سرکه، در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قوم زحیر
 این سزید از ما، چنان آمد ز ما
 آن سزد از تو آیا گحل عزیز ۱۸۷۰
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 چشم چشمه معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغ‌ست و فتیل
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز کهگل پاک دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد
 جز بدر دل مجو دلخواه را
 لاجرم چون خر برون پروده‌ای
 طالع خر نیست، ای تو خر صفت
 پس ندانی خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو ازو بستان و وام جان گزار
 زان که خربنده ز خر واپس بود
 کو به‌آخر باید و عقلت نخست
 فکرش این که چون علف آرم به دست
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت، گردد خر نحیف
 این خر پژمرده گشته‌ست ازدها
 هم ازو صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی مار گنج
 چونی ای یوسف ز مکار و حسود؟
 چون شب و روزی مددبخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفر؟ درد سر
 ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفر، بود سرکنگبین
 تو عسل بفزا، کرم را وا مگیر
 ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی، در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود
 عود سوزد، کانِ عود از سوز دور
 ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ۱۸۷۵ ای جفای تو نکوتر از وفا
 زان که از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغامبرِ عداوت از خرد
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیرِ غم شود
 باد کی حمله برد بر اصلِ نور
 از وفای جاهلان، آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجاندنِ امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار
 آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
 ۱۸۸۰ چون که از عقلش فراوان بُد مدد
 بُرد او را زخم آن دَبُوس سخت
 سبب پوسیده بسی بُد ریخته
 سبب چندان مَر ورا در خورد داد
 بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
 ۱۸۸۵ گر تر از اصلست با جانم ستیز
 شوم ساعت، که شدم بر تو پدید
 بی جنایت، بی گُنه، بی بیش و کم
 می‌جهد خون از دهانم با سخن
 هر زمان می‌گفت او نفرین نو
 ۱۸۹۰ زخم دَبُوس و سوار همچو باد
 مُمتلی و خوابناک و سُست بُد
 تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
 زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 ۱۸۹۵ سَهَمِ آن مارِ سیاهِ زشتِ زَفَت
 گفت خود تو جبرئیلِ رحمتی؟
 در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
 تا رماند مار را، فرصت نیافت
 چند دَبُوسی قوی بر خفته زد
 زو گریزان تا بزیر یک درخت
 گفت ازین خور ای به‌درد آویخته
 کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
 قصد من کردی تو نادیده جفا؟
 تیغ زن، یکبارگی خونم بریز
 ای خُنک آن را که روی تو ندید
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 ای خدا آخر مکافاتش تو کن
 اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
 می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
 پا و رویش صد هزاران زخم شد
 تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
 مار با آن خورده، بیرون جَست ازو
 سجده آورد آن نکوکردار را
 چون بدید، آن دردها از وی برفت
 یا خدایی، که ولیِ نعمتی؟

دفتر دوم

ای مبارک ساعتی که دیدی ام مرده بودم جان نو بخشیدی ام
 تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران
 خرّ گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی، ز نیکو گوهری
 ۱۹۰۰ نه از پی سود و زیان می‌جویدش لیک تا گرگش ندرّد یا ددش
 ای خنک آن را که بیند روی تو یا در افتد ناگهان در کوی تو
 ای روان پاک بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
 ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
 شمه‌ای زین حال اگر دانستی گفتم بیهوده کی تانستی؟
 ۱۹۰۵ بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
 لیک خامش کرده می‌آشوفتی خامشانه بر سرم می‌کوفتی
 شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست
 عفو کن ای خوبروی خوبکار آنچه گفتم از جنون، اندر گذار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهره تو آب گشتی آن زمان
 ۱۹۱۰ گر ترا من گفتمی اوصافِ مار ترس از جانت بر آوردی دمار
 مصطفی فرمود اگر گویم براست شرح آن دشمن که در جان شماست
 زهره‌های پُردلان هم بر درد نی رود ره نی غم کاری خورد
 نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قوتِ روزه و نماز
 همچو موشی پیش گربه، لا شود همچو برّه پیش گرگ از جا رود
 ۱۹۱۵ اندرو نه حيله ماند نه روش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
 همچو بوبکرِ رُبایی تن زخم دست چون داود در آهن زخم
 تا محال از دست من حالی شود مرغ پر بر کنده را بالی شود
 چون يَدَاللهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ بُود دست ما را دستِ خود فرمود احد
 پس مرا دست دراز آمد يقين بر گذشته ز آسمانِ هفتمين
 ۱۹۲۰ دست من بنمود بر گردون هنر مقررِيا بر خوان که اِنْشَقَّ الْقَمَرُ
 این صفت هم بهر ضعفِ عقل‌هاست با ضعيفان شرح قدرت کی رواست؟
 خود بدانی، چون بر آری سر ز خواب ختم شد، وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 مر ترا نه قوتِ خوردن بُدی نه ره و پروای قی کردن بُدی
 می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رَبِّ يَسِّرْ لِي زير لب می‌خواندم

مثنوی معنوی

۱۹۲۵ از سبب، گفتن مرا دستور نی ترک تو گفتن مرا مقدور نی
 هر زمان می‌گفتم از درد درون اِهْدِ قَوْمی، اِنَّهْمَ لَا یَعْلَمُوْنَ
 سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
 از خدا یابی جزاها ای شریف قوْت شُکرت ندارد این ضعیف
 شُکر، حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا
 ۱۹۳۰ دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاجِ جان بود
 دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهرِ مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

ازدهایی خرس را در می‌کشید شیر مردی رفت و فریادش رسید
 شیر مردانند در عالم مَدَد آن زمان کافغانِ مظلومانِ رسد
 بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
 ۱۹۳۵ آن ستون‌هایِ خلل‌هایِ جهان آن طبیبانِ مرض‌هایِ نهان
 مَحْضِ مِهْر و داوری و رحمتند همچو حق بی عِلّت و بی رشوتند
 این چه یاری می‌کنی یبکارگیش گوید از بهر غم و بیچارگیش
 مهربانی شد شکارِ شیرمرد در جهان دارو نجوید غیر درد
 هر کجا دردی، دَوَا آنجا رود هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دَوَد
 ۱۹۴۰ آب رحمت بایدت، رو پست شو وانگهان خُور خَمَرِ رحمت مست شو
 رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرومای ای پسر
 چرخ را در زیر پا آر ای شُجاع بشنو از فوق فلک بانگ سَمَاع
 پنبهٔ وسواس بیرون کُن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش
 پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب
 ۱۹۴۵ دفع کن از مغز و از بینی، زُکام تا که ریحُ اللّٰه در آید در مَشام
 هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعمِ شکر
 داروی مردی کن و عِنینِ میوی تا برون آیند صد گون خوب‌روی
 کُنْدَهٔ تن را ز پایِ جان بکن تا کند جولان به گردت انجمن
 غُلِّ بُخَل از دست و گردن دور کن بخت نو در یاب در چرخ کُهَن

دفتر دوم

- ۱۹۵۰ ور نمی‌توانی، به کعبه لطف پیر
 زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست
 دایه و مادر بهانه‌جو بود
 طفل حاجات شما را آفرید
 گفت اَدْعُوا اللَّهَ بی زاری مباش
 ۱۹۵۵ هوی هوی باد و شیرافشان ابر
 فی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بشنیده‌ای
 ترس و نومیدیت دان آوازِ غُول
 هر ندایی که ترا بالا کشید
 هر ندایی که ترا حرص آورد
 ۱۹۶۰ این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوقِ آن سرکش نشست
 فوقی آنجاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 ۱۹۶۵ و آن شرر، از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اوّل و پایان شرر
 در زمان، شاخ از ثمر سابق‌ترست
 چونک مقصود از شجر آمد ثمر
 خرس چون فریاد کرد از اژدها
 ۱۹۷۰ حیلت و مردی به هم دادند پُشت
 اژدها را هست قوّت، حيله نیست
 حيله خود را چو دیدی باز رو
 هر چه در پستی‌ست آمد از علا
 روشنی بخشد، نظر اندر علی
 ۱۹۷۵ چشم را در روشنایی خوی کن
 عاقبت‌بینی، نشان نور تست
 عاقبت‌بینی که صد بازی بدید
 مثل آن نبود که یک بازی شنید
- عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
 رحمت کُلّی قوی‌تر دایه‌ایست
 تا که کی آن طفل او گریان شود؟
 تا بنالید و شود شیرش پدید
 تا بجوشد شیرهای مهرهاش
 در غم ما اند، یک ساعت تو صبر
 اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای؟
 می‌کشد گوش تو تا قعر سُفول
 آن ندا می‌دان که از بالا رسید
 بانگ گرگی دان که او مردم دَرَد
 این، بلندی‌هاست سوی عقل و جان
 سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
 گرچه در صورت به پهلویش نشست
 جای دور از صدر، باشد مُسْتَخَف
 در عمل، فوقی این دو لایق است
 ز آهن و سنگ‌ست زین رو پیش و پیش
 لیک این هر دو تنند و جان شرر
 در هنر، از شاخ او فایق‌ترست
 پس ثمر اوّل بود و آخر شجر
 شیرمردی کرد از چنگش جدا
 اژدها را او بدین قوّت بکُشت
 نیز فوق حيله تو حيله‌ایست
 کز کجا آمد؟ سوی آغاز رو
 چشم را سوی بلندی نه، هلا
 گرچه اول خیرگی آرد، بلی
 گر نه خُفّاشی نظر آن سوی کن
 شهوت حالی، حقیقت گور تست
 مثل آن نبود که یک بازی شنید

مثنوی معنوی

زان یکی بازی چنان مغرور شد
 کز تکبر ز اوستادان دور شد
 سامری‌وار، آن هنر در خود چو دید
 او ز موسی، از تکبر سر کشید
 ۱۹۸۰ او ز موسی آن هنر آموخته
 وز معلم چشم را بر دوخته
 لاجرم موسی دگر بازی نمود
 تا که آن بازی و جانش را ربود
 ای بسا دانش که اندر سر دود
 تا شود سرور، بدان خود سر رود
 سر نخواهی که رود، تو پای باش
 در پناه قطب صاحب‌رای باش
 گرچه شاهی، خویش فوق او مبین
 گرچه شهدی، جز نبات او مچین
 ۱۹۸۵ فکر تو نقش است و فکر اوست جان
 نقد تو قلب‌ست و نقد اوست کان
 او توی، خود را بجو در اوی او
 کو و کو گو، فاخته شو سوی او
 و نخواهی خدمت ابناء جنس
 در دهان ازدهایی همچو خرس
 بوک استادی رهاند مر ترا
 وز خطر بیرون کشاند مر ترا
 زاری می‌کن چو زورت نیست، هین
 چون که کوری، سر مکش از راه‌بین
 ۱۹۹۰ تو کم از خرسی؟ نمی‌نالی ز درد؟
 خرس رست از درد، چون فریاد کرد
 ای خدا این سنگ دل را موم کن
 ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن ناپینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری، کو همی‌گفت آلمان
 من دو کوری دارم ای اهل زمان
 پس دوباره رحمتم آرید هان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 گفت یک کوریت می‌بینیم ما
 آن دگر کوری چه باشد و انما
 ۱۹۹۵ گفت زشت‌آوازم و ناخوش نوا
 زشت‌آوازی و کوری شد دوتا
 بانگ زشتم مایه غم می‌شود
 مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
 زشت آوازم بهر جا که رود
 مایه خشم و غم و کین می‌شود
 بر دو کوری رحم را دوتا کنید
 این چنین ناگنج را گنجا کنید
 زشتی آواز کم شد زین گله
 خلق شد بر وی برحمت یک‌دله
 ۲۰۰۰ کرد نیکو چون بگفت او راز را
 لطف آواز دلش، آواز را
 وانک آواز دلش هم بد بود
 آن سه کوری، دوری سرمد بود
 لیک و هابان که بی علت دهند
 بوک دستی بر سر زشتش نهند

دفتر دوم

چونک آوازش خوش و مظلوم شد زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالۀ کافر چو زشت‌ست و شہیق زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
۲۰۰۵ اِحْسُوًّا بر زشت آواز آمدست کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونک نالۀ خرس رحمت‌کش بود نالہات نبود چنین، ناخوش بود
دان کہ با یوسف تو گرگی کرده‌ای یا ز خونِ بی گناهی خورده‌ای
توبہ کن، وز خورده استفراغ کن وَر جِراحت کهنہ شد رو داغ کن

تمت حکایت خرس و آن ابله که بروفای او اعتماد کرده بود

خرس ہم از اژدها چون وا رَهِید و آن کرم زان مَرِدِ مردانه بیدید
۲۰۱۰ چون سگِ اصحابِ کَهِفِ آن خرس زار شد مُلَازِمِ در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست؟ ای برادر مر ترا این خرس کیست؟
قصه وا گفت و حدیثِ اژدها گفت بر خرسی مَنہ دل ابلها
دوستی ابله، بَتَر از دشمنی‌ست او، بهر حیلہ کہ دانی، راندنی‌ست
۲۰۱۵ گفت واللہ، از حسودی گفت این ورنہ خرسی چه نگری؟ این مہر بین
گفت مہرِ ابلهانِ عشوہدہ است این حسودیِّ من، از مہرش بہ است
ہی بیا با من، بران این خرس را خرس را مگزین، مہلِ ہم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کُن ای حسود گفت کارم این بُد و رِزقت نبود
من، کم از خرسی نباشم ای شریف ترک او کن تا مَنَت باشم حریف
۲۰۲۰ بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشہ‌ای با چنین خرسی مرو در بیشہ‌ای
این دلم ہرگز نلرزید از گراف نور حقست این، نہ دعوی و نہ لاف
مؤمنم، یَنْظُرِ بِنورِ اللہ شدہ ہان و ہان بگریز ازین آتشکدہ
این ہمہ گفت و بہ گوشش در نرفت بدگمانی مرد سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رفتم، چون نہ‌ای یارِ رشید
۲۰۲۵ گفت رو بر من تو غمخوارہ مباش بوالفُضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عَدُوِّ تو نیَم لطف باشد گر بیابی در پیَم
گفت خوابستم، مرا بگذار و رو گفت آخر یار را مُنقاد شو

تا بخُسی در پناهِ عاقلی در جوار دوستی، صاحب‌دلی
 در خیال افتاد مرد، از جدِّ او خشمگین شد زود گردانید رو
 ۲۰۳۰ کین مگر قصد من آمد، خونی است یا طمع داردِ گدا و تونی است
 یا گرو بسته‌ست با یاران، بدین که بترساند مرا زین همنشین
 خود نیامد هیچ از خُبثِ سرش یک گمان نیک اندر خاطرش
 ظَنّ نیکش جملگی بر خرس بود او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
 عاقلی را، از سگی، تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد

کشتن موسی، علیه السلام کوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت ۲۰۳۵ موسی با یکی مست خیال کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
 صد گمانت بود در پیغامبریم با چنین بُرهان و این خُلُقِ کریم
 صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت می‌فزود و شک و ظَنّ
 از خیال و وسوسه تنگ آمدی طعن بر پیغامبری‌ام می‌زدی
 گرد از دریا بر آوردم عیان تا رهِدیت از شرِّ فرعونیان
 ۲۰۴۰ ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید وز دعام جوی از سنگی دوید
 این و صد چندین و چندین گرم و سرد از تو ای سَرَد آن تَوَهُّم کم نکرد
 بانگ زد گوساله‌ای از جادوی سجده کردی، که خدای من توی
 آن تَوَهُّم‌ها را سیلاب بُرد زیرکی باردت را خواب بُرد
 چون نبودی بد گمان در حقِّ او؟ چون نهادی سَر چنان ای زشت‌خو؟
 ۲۰۴۵ چون خیالت نامد از تزویرِ او؟ وز فسادِ سحرِ احمق‌گیرِ او؟
 سامری خود که باشد ای سگان که خدایی بر تراشد در جهان
 چون درین تزویرِ او یک‌دل شدی؟ وز همه اِشکال‌ها عاطلِ شدی؟
 گاو می‌شاید خدایی را به‌لاف؟ در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف؟
 پیش گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری
 ۲۰۵۰ چشم دزدیدی ز نورِ ذوالجلال اینتُ جهلِ وافر و عینِ ضلال
 شه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهل را کشتن سزااست
 گاوِ زرین بانگ کرد آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شکفت

۲۰۵۵ زان عجبتر دیده‌ایت از من بسی
 باطلان را چه رباید باطالی
 زانک هر جنسی رباید جنسِ خود
 گاو سوی شیر نر کی رو نهد؟
 گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟
 جز مگر از مکر، تا او را خورد
 چون ز گرگی وا رهد، محرم شود
 چون ابوبکر از محمد بُرد بو
 چون سگ کُهِف از بنی آدم شود
 چون نَبْد بوجهل از اصحابِ درد
 گفت هَذَا لَيْسَ وَجَهٌ كَاذِبٌ
 دید صد شقِّ قَمَر، باور نکرد
 زو نهران کردیم حق، پنهان نگشت
 چند بنمودند و او آن را ندید
 و شناسی صورت زشت از نکو
 و اینه دل صاف باید، تا درو

ترک کردن آن مردناصح بعد از مبالغه‌پند، مغرورِ خرس را

۲۰۶۵ آن مسلمان ترکِ ابله کرد و تفت
 گفت چون از جدِّ و بندم وز جدال
 پس ره پند و نصیحت بسته شد
 امرِ اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
 چون دَوَايَت می‌فزاید درد، پس
 قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس
 چون که اَعْمَى طالبِ حقِّ آمدست
 تو حریصی بر رشادِ مهتران
 احمدا دیدی که قومی از ملوک
 این رئیسان یار دین گردند خوش
 بگذرد این صیت از بصره و تبوک
 زین سبب تو از ضریرِ مُهتدی
 کاندرین فُرُصت کم افتد این مُناخ
 مُزْدَحِم می‌گردیم در وقت تنگ
 ۲۰۷۵ احمدا نزدِ خدا این یک ضریر
 یادِ النَّاسُ مَعَادِنِ هین بیار
 معدن لعل و عقیقِ مُکْتَنَس
 زیر لب لاحَوْل گویان، باز رفت
 در دل او پیش می‌زاید خیال
 بهر فقر، او را نشاید سینه خست
 تا بیاموزند عام از سروران
 مستمع گشتند، گشتی خوش که بوک
 بر عرب اینها سَرنَد و بر حبش
 زانک النَّاسُ عَلٰی دینِ الْمُلُوک
 رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 تو ز یارانی و وقتِ تو فراخ
 این نصیحت می‌کنم، نه از خشم و جنگ
 بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
 معدنی باشد فزون از صد هزار
 بهترست از صد هزاران کانِ مِس

مثنوی معنوی

۲۰۸۰ احمد! اینجا ندارد مال سود سینه باید پُر ز عشق و درد و دود
 اعمی روشن دل آمد در مَبَدِ پند او را ده، که حقِ اوست پند
 گر دو سه ابله ترا مُنکِر شدند تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند
 گر دو سه ابله ترا تهمت نهد حق برای تو گواهی می‌دهد
 گفت از اقرارِ عالم فارغم آن که حق باشد گواه او را، چه غم؟
 گر خُفاشی را ز خورشیدی خوری‌ست آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 نفرتِ خُفاشکان باشد دلیل که منم خورشید تابانِ جلیل
 ۲۰۸۵ گر گلابی را جُعَلِ راغب شود آن دلیل ناگلابی می‌کند
 گر شود قلبی خریدارِ محکِّ در محکِّاش در آید نقص و شک
 دزد شب خواهد، نه روز این را بدان شب نیم، روزم که تابم در جهان
 فارقم، فاروقم و غلبیروار تا که که از من نمی‌یابد گذار
 آرد را پیدا کنم من از سبوس تا نمایم کین نقوش‌ست، آن نفوس
 ۲۰۹۰ من چو میزانِ خدایم در جهان وا نمایم هر سبک را از گران
 گاو را، داند خدا، گوساله‌ای خر خریداری و در خور کاله‌ای
 من نه گاوم تا که گوسالم خَرَد من نه خارم که اشتری از من چَرَد
 او گمان دارد که با من جَوْر کرد بلک از آیینۀ من روفت گرد

تلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

۲۰۹۵ گفت جالینوس با اصحابِ خود مر مرا تا آن فلان دارو دهد
 پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون این دوا خواهند از بهرِ جنون
 دور از عقل تو، این دیگر مگو گفت در من کرد یک دیوانه رو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمکم زد، آستین من درید
 گر نه جنسیتِ بُدی در من ازو کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو؟
 گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟ کی بغیر جنس خود را برِ زدی؟
 ۲۱۰۰ چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک در میانشان هست قدرِ مشترک
 کی پَرَد مرغی، مگر با جنس خود؟ صحبت ناچنس گورست و لحد

سبب پریدن و چرخیدن مرغی با مرغی کی جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در بیابان زاغ را با لکلکی
 در عجب ماندم، بجستم حالشان تا چه قدر مشترک یابم نشان
 چون شدم نزدیک من حیران و دنگ خود بدیدم، هر دوان بودند لنگ
 ۲۱۰۵ خاصه شهبازی که او عرشی بود با یکی جغدی که او فرشی بود
 آن یکی خورشیدِ عَلِیِّین بود وین دگر خفاش کز سَجِّین بود
 آن یکی نوری، ز هر عیبی ببری وین یکی کوری، گدای هر دری
 آن یکی ماهی که بر پروین زند وین یکی کرمی که در سرگین زید
 آن یکی یوسف رُحی عیسی نفس وین یکی گرگی و یا خر با جرس
 ۲۱۱۰ آن یکی پَران شده در لامکان وین یکی در کاهدان همچون سگان
 با زبان معنوی، گل با جَعَل این همی گوید که ای گنده بغل
 گر گریزانی ز گلشن، بی گمان هست آن نفرت کمالِ گلستان
 غیرت من بر سر تو، دورباش میزند کای خس ازینجا دور باش
 ور بیامیزی تو با من ای دنی این گمان آید که از کان منی
 ۲۱۱۵ بلبلان را جای میزید چمن مر جَعَل را در چمین خوشتر وطن
 حق مرا چون از پلیدی پاک داشت چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
 یک رگم زیشان بُد و آن را بُرید در من آن بدرگ کجا خواهد رسید؟
 یک نشانِ آدم آن بود از ازل که ملایک سر نهندش از محل
 یک نشان دیگر آن که آن بلیس نهندش سر که منم شاه و رئیس
 ۲۱۲۰ پس اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبودی آدم، او غیری بُدی
 هم سجود هر ملک میزانِ اوست هم جُودِ آن عدو برهانِ اوست
 هم گواهِ اوست اقرارِ مَلک هم گواهِ اوست کُفرانِ سگک

تمه اعتماد آن مغرور بر تعلق خرس

شخص خفت و خرس می راندش مگس وز ستیز آمد مگس زو باز پس
 چند بارش راند از روی جوان آن مگس زو باز می آمد دوان

۲۱۲۵ خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 مهر ابله، مهر خرس آمد یقین
 ۲۱۳۰ عهد او سُست است و ویران و ضعیف
 گر خورد سوگند، هم باور مکن
 چونک بی سوگند گفتش بُد دروغ
 نفس او میرست و عقل او اسیر
 چونک بی سوگند پیمان بشکند
 ۲۱۳۵ زانک نفس آشفته تر گردد از آن
 چون اسیری بند بر حاکم نهد
 بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
 تو ز اَوْفُوا بِالْعُقُودِش دست شو
 وان که حق را ساخت در پیمان سَنَد
 بر گرفت از کوه سنگی سخت زَفَت
 بر رخ خفته گرفته جای و ساز
 بر مگس، تا آن مگس وا پس خزد
 این مثل بر جمله عالم فاش کرد
 کین او مهرست و مهر اوست کین
 گفت او زَفَت و وفای او نحیف
 بشکند سوگند مَرِدِ کژسُخُن
 تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
 صد هزاران مُصْحَفَش خود خورده گیر
 گر خورد سوگند هم، آن بشکند
 که گنی بندش به سوگندِ گران
 حاکم آن را بر دَرَد بیرون جهد
 میزند بر روی او سوگند را
 اِحْفَظُوا اَیْمَانَكُمْ با او مگو
 تن کند چون تار و گردِ او تند

رفتن مصطفی، علیه السلام، به عیادت صحابی، و بیان فایده عیادت

۲۱۴۰ از صحابه خواجهای بیمار شد
 مصطفی آمد عیادت سوی او
 در عیادت رفتن تو فایده است
 فایده اول که آن شخص علیل
 چون دو چشم دل نداری ای عنود
 ۲۱۴۵ چونک گنجی هست در عالم، مرنج
 قصد هر درویش می کن از گراف
 چون ترا آن چشم باطن بین نبود
 ورنه یارِ یارِ رَه بود
 پس صله یارانِ رَه لازم شمار
 و اندر آن بیماریش چون تار شد
 چون همه لطف و کرم بُد خوی او
 فایده آن باز با تو عایده است
 بوک قطبی باشد و شاه جلیل
 که نمی دانی تو هیزم را ز عود
 هیچ ویران را مَدان خالی ز گنج
 چون نشان یابی، به جِد می کن طواف
 گنج می پندار اندر هر وجود
 شه نباشد فارس اِسپَه بود
 هر که باشد، گر پیاده گر سوار

۲۱۵۰ ور عدو باشد، همین احسان نکوست
 که به احسان بس عدو گشته‌ست دوست
 ور نگرده دوست، کینش کم شود
 زانک احسان کینه را مرهم شود
 بس فواید هست غیر این، ولیک
 از درازی خایفم ای یار نیک
 حاصل این آمد که یار جمع باش
 همچو بتگر، از حَجَرِ یاری تراش
 زانک انبوهی و جمع کاروان
 رهنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام کی چرا به عیادت من نیامدی

۲۱۵۵ آمد از حق سوی موسی این عتاب
 کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
 مُشْرِقَتِ کردم ز نورِ ایزدی
 من حقم، رنجور گشتم نامدی؟
 گفت سُبْحانا تو پاکی از زیان
 این چه رمزست؟ این بکن یا رب بیان
 باز فرمودش که در رنجوریم
 چون نرسیدی تو از روی کرم؟
 گفت یا رب نیست نقصانی ترا
 عقل گم شد این سخن را برگشا
 گفت آری بنده خاص گزین
 کشت رنجور او منم نیکو بین
 هست معذوریش معذوری من
 هست رنجوریش رنجوری من
 هر که خواهد همنشینی خدا
 تا نشیند در حضورِ اولیا
 از حضورِ اولیا گر بُسکلی
 تو هلاکی، زانک جزوی بی کُلی
 هر که را دیو از کریمان وا بُرد
 بی کسش یابد، سرش را او خورد
 یک بدست از جمع رفتن یک زمان
 مکرِ دیوست، بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم‌بیکر

۲۱۷۰ باغبانی چون نظر در باغ کرد
 دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
 یک فقیه و یک شریف و صوفی
 هر یکی شوخی بدی لا یوفیی
 گفت با اینها مرا صد حجت‌ست
 لیک جمع‌اند و جماعت قوت‌ست
 بر نیایم یک تنه با سه نفر
 پس بی‌رُشان نخست از هم‌بیکر
 هر یکی را من به سوی افکنم
 چون که تنها شد، سبیلش بر گنم
 حيله کرد و کرد صوفی را به راه
 تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وُثاق
 رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
 ما به فتوی تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شه‌زاده و سلطان ماست ۲۱۷۵
 کیست آن صوفی شکم‌خوارِ خسیس
 چون ببايد مر ورا پنبه کنيد
 باغ چه بُود؟ جان من آن شماست
 وسوسه کرد و مریشان را فریفت
 چون بره کردند صوفی را و رفت ۲۱۸۰
 گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
 این جُنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت، لیک
 مر مرا اغیار دانستید، هان ۲۱۸۵
 اینچ من خوردم، شما را خوردنی‌ست
 این جهان کوه‌ست و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وُثاق
 بر درِ خانه بگو قَیماز را ۲۱۹۰
 چون به ره کردش بگفت ای تیزبین
 او شریفی می‌کند دعوی سَرَد
 بر زن و بر فعلِ زن دل می‌نهدی؟
 خویشتن را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان ۲۱۹۵
 هر که بر گردد سرش از چرخ‌ها
 آنچ گفت آن باغبانِ بوالفضول
 گر نبودى او نتیجه مُرَدان
 خواند افسون‌ها، شنید آن را فقیه
 یک گلیم آور برای این رفاق
 تو فقیهی، وین شریفِ نامدار
 ما به پَرِ دانش تو می‌پریم
 سیدست از خاندان مُصطفاست
 تا بُود با چون شما شاهان جلیس؟
 هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه، کز یاران نمی‌باید شکفت
 خصم شد اندر پیش با چوبِ زفت
 اندر آبی باغ ما تو از ستیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم گشته‌ش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قَلتبان
 وین چنین شربت جزای هر دنی‌ست
 از صدا هم باز آید سوی تو
 یک بهانه کرد زان پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پُختم من رُقاق
 تا بیارد آن رُقاق و قاز را
 تو فقیهی، ظاهرست این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد؟
 عقل ناقص وانگهانی اعتماد؟
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این بَرَد ظن در حق ربّانیان
 همچو خود گردنده بیند خانه را
 حال او بُد، دور از اولادِ رسول
 کی چنین گفתי برای خاندان؟
 در پیش رفت آن ستمکارِ سفیه

۲۲۰۰ گفت ای خَر اندرین باغت که خواند؟ دزدی از پیغامبرت میراث ماند؟
 شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغامبر بچه مانی؟ بگو
 با شریف آن کرد مرد مُلْتَجی که کند با آلِ یاسین خارجی
 تا چه کین دارند دایم دیو و غول چون یزید و شمر با آلِ رسول؟
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب با فقیه او گفت ما جَسْتیم از آب
 ۲۲۰۵ پای دار، اکنون که ماندی فرد و کم چون دُهل شو، زخم می‌خور در شکم
 گر شریف و لایق و همدم نِیم از چنین ظالم ترا من کم نِیم
 مر مرا دادی بدین صاحب غرض احمقی کردی ترا بِسَّ الْعَوْضِ
 شد ازو فارغ بیامد کای فقیه چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه
 فتویات اینست ای بُریده‌دست؟ کاندر آیی و نگویی امر هست؟
 ۲۲۱۰ این چنین رخصت بخواندی در وَسِیط؟ یا بُدست این مساله اندر مُحِیط؟
 گفت حقستت بزن دست رسید این سزای آن که از یاران بُرید

رجعت به قصهٔ مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است وین صله از صد محبت حامله‌ست
 در عیادت شد رسول بی ندید آن صحابی را بحال نزع دید
 چون شوی دور از حضورِ اولیا در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
 ۲۲۱۵ چون نتیجهٔ هجرِ همراهان غمست کی فراقِ روی شاهان زان کم‌ست؟
 سایهٔ شاهان طلب، هر دم شتاب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
 گر سفر داری، بدین نیت برو و ر حَضَرَ باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخ ابوزید را که کعبه منم، گرد من طوافی می‌کن

سوی مکه شیخِ امّت بایزید از برای حجّ و عمره می‌دوید
 او به هر شهری که رفتی از نخست مر عزیزان را بکردی بازجُست
 ۲۲۲۰ گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست کو بر ارکانِ بصیرت مُتکی‌ست
 گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اوّل طالبِ مردی شوی

قصدِ گنجی کن که این سود و زیان در تبع آید تو آن را فرع دان
 هر که کارد، قصد گندم باشدش گاه خود اندر تبع می آیدش
 که بکاری، بر نیاید گندمی مردمی جو، مردمی جو، مردمی
 ۲۲۲۵ قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بود چون که رفتی مکه هم دیده شود
 قصد در معراج دیدِ دوست بود در تبعِ عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه‌ای نو ساخت روزی نو مُرید پیر آمد خانه او را بدید
 گفت شیخ آن نو مُریدِ خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را
 روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
 ۲۲۳۰ گفت آن فرع‌ست، این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
 بایزید اندر سفر جُستی بسی تا بیابد خُضرِ وقتِ خود کسی
 دید پیری با قدی همچون هلال دید در وی فرّ و گفتارِ رجال
 دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان به خواب
 چشم بسته خُفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب
 ۲۲۳۵ بس عجب در خواب روشن می‌شود دل درون خواب روزن می‌شود
 آنک بیدارست و بیند خواب خوش عارفست او خاک او در دیده‌کش
 پیش او بنشست و می‌پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب‌عیال
 گفت عزمِ تو کجا ای بایزید رخت غُربت را کجا خواهی کشید؟
 گفت قصد کعبه دارم از پِگه گفت هین با خود چه داری زادِ ره
 ۲۲۴۰ گفت دارم از درم نقره دوی‌ست نک ببسته سخت بر گوشه رِدی‌ست
 گفت طوفی کن به‌گردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
 و آن درم‌ها پیش من نه ای جواد دان که حج کردی و حاصل شد مراد
 عُمره کردی عُمرِ باقی یافتی صاف گشتی، بر صفا بشتافتی
 حقّ آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیتِ خود بگزیده است
 ۲۲۴۵ کعبه هرچندی که خانه برِ اوست خِلقت من نیز خانه سِرِّ اوست
 تا بکرد آن خانه را، در وی نرفت واندَرین خانه بجز آن حی نرفت
 چون مرا دیدی، خدا را دیده‌ای گِرد کعبه صدق بر گردیده‌ای

خدمتِ من طاعت و حمدِ خداست تا نپنداری که حقّ از من جداست
چشم نیکو باز کن، در من نگر تا ببینی نورِ حقّ اندر بشر
۲۲۵۰ بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید مُنتهی در مُنتها آخر رسید

دانشتن پیغامبر علیه السلام، که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یارِ غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید گویا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد کآمد این سلطان بر من بامداد
۲۲۵۵ تا مرا صحت رسید و عافیت از قُدمِ این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوری داد و سَقَم
دردِ پُشتم داد هم تا من ز خواب بر جهم هر نیم‌شب لا بُد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش دردها بخشید حق از لطفِ خویش
۲۲۶۰ زین شکست آن رحمِ شاهان جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضعِ تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سُستی و درد
چشمه حیوان و جامِ مستی است کان بلندیا همه در پستی است
آن بهاران مُضمرست اندر خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن
۲۲۶۵ همره غم باش و با وحشت بساز می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست مشنوش، چون کار او ضدّ آمدست
تو خلافت کن که از پیغامبران این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انیا تا که گردان شد برین سنگ آسیا
۲۲۷۰ نفس می‌خواهد که تا ویران کند خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم انیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک در آید یا زنی کو ندارد عقل و رای روشنی

مثنوی معنوی

گفت با او مشورت کن وانچ گفت
 نفس خود را زن شناس، از زن بتر
 ۲۲۷۵ مشورت با نفس خود گر می‌کنی
 گر نماز و روزه می‌فرمایدت
 مشورت با نفس خویش اندر فعال
 برنیایی با وی و استیز او
 عقل قوت گیرد از عقل دگر
 ۲۲۸۰ من ز مکرِ نفس دیدم چیزها
 وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست
 عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
 گرم گوید وعده‌های سرد را
 ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 ۲۲۸۵ از فلک آویخته شد پرده‌ای
 این قضا را هم قضا داند علاج
 اژدها گشته‌ست آن مار سیاه
 اژدها و مار اندر دست تو
 حُكْمِ خُذْهَا لَا تَخَفْ دَادَتِ خُدا
 ۲۲۹۰ هین یدِ بِيضًا نما ای پادشاه
 دوزخی افروخت، بر وی دم فسون
 بحرِ مکارست بنموده کفی
 زان نماید مختصر در چشم تو
 همچنانک لشکرِ انبوه بود
 ۲۲۹۵ تا بریشان زد پیمبر بی خطر
 آن عنایت بود و اهلِ آن بُدی
 گم نمود او را و اصحابِ ورا
 تا مُیسّر کرد یُسْرَى را برو
 کم نمودن مر ورا پیروز بود
 ۲۳۰۰ آنک حق پُشتش نباشد از ظفر
 تو خلاف آن کُن و در راه اُفت
 زان که زن جزویست نفست کلّ شَر
 هرچه گوید، کن خلافِ آن دنی
 نفس مکارست، مگری زایدت
 هرچه گوید عکس آن باشد کمال
 رو بَرِ یاری بگیر آمیز او
 نیشکر کامل شود از نیشکر؟
 کو بَرَد از سحر خود تمییزها
 که هزاران بار آنها را شکست
 اوت هر روزی بهانه نو نهد
 جادویِ مردی ببندد مرد را
 که نروید بی تو از شوره گیا
 از پی نفرین دل آزرده‌ای
 عقلِ خلقان در قضا گیج‌ست گیج
 آن که کِرمی بود افتاده به راه
 شد عصا، ای جان موسی مست تو
 تا به دست اژدها گردد عصا
 صبحِ نو بگشا ز شب‌های سیاه
 ای دمِ تو از دمِ دریا فزون
 دوزخست از مکر بنموده تقی
 تا زبون بینیش، جُنبد خشم تو
 مر پیمبر را به چشم اندک نمود
 ور فزون دیدی از آن کردی حذر
 احمدا ورنه تو بد دل می‌شدی
 آن جهادِ ظاهر و باطن، خدا
 تا ز عُسْرَى او بگردانید رو
 که حقش یار و طریق‌آموز بود
 وای اگر گُربه‌ش نماید شیرِ نر

دفتر دوم

وای اگر صد را یکی بیند ز دور
 زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای
 تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
 تا به پای خویش باشند آمده
 ۲۳۰۵ کاه برگی می‌نماید تا تو زود
 هین که آن که کوه‌ها بر کنده است
 می‌نماید تا به‌کعب این آب جو
 می‌نماید موج خورش تَلِّ مُشک
 خشک دید آن بحر را فرعون کور
 ۲۳۱۰ چون در آید، در تک دریا بود
 دیده، بینا از لقای حق شود
 قند بیند، خود شود زهر قتل
 ای فلک در فتنه آخر زمان
 خنجر تیزی تو اندر قصد ما
 ۲۳۱۵ ای فلک از رحم حق آموز رحم
 حق آن که چرخه چرخ ترا
 که دگرگون گردی و رحمت کنی
 حق آن که دایگی کردی نخست
 حق آن شه که ترا صاف آفرید
 ۲۳۲۰ آنچنان معمور و باقی داشت
 شکر، دانستیم آغاز ترا
 آدمی داند که خانه حادث است
 پشه کی داند که این باغ از کی است؟
 کرم کاندر چوب زاید سُست‌حال
 ۲۳۲۵ و بدان کرم از ماهیتش
 عقل خود را می‌نماید رنگ‌ها
 از ملک بالاست، چه جای پری؟
 گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
 تا به چالش اندر آید از غرور
 زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
 و اندر آردشان بدین حیلت به جنگ
 آن فلیوان جانب آتشکده
 پُف کنی کو را برانی از وجود
 زو جهان گریان و او در خنده است
 صد چو عاج ابنِ عَنق شد غرق او
 می‌نماید قعر دریا خاک خشک
 تا درو راند از سر مردی و زور
 دیده فرعون کی بینا بود؟
 حق کجا همراز هر احمق شود؟
 راه بیند، خود بود آن بانگ غول
 تیز می‌گردی، بده آخر زمان
 نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
 بر دل موران مزن چون مار زخم
 کرد گردان بر فراز این سرا
 پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
 تا نهال ما ز آب و خاک رُست
 کرد چندان مشعله در تو پدید
 تا که دهری از ازل پنداشت
 انبیا گفتند آن راز ترا
 عنکبوتی نه که در وی عایش است
 کو بهاران زاد و مرگش در دی است
 کی بداند چوب را وقت نهال؟
 عقل باشد، کرم باشد صورتش
 چون پری دورست از آن فرسنگ‌ها
 تو مگس‌پری، به‌پستی می‌پری
 مرغ تقلیدت به‌پستی می‌چرد

علمِ تقلیدی وِیال جان ماست عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
 ۲۳۳۰ زین خِردِ جاهلِ همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
 هرچه بینی سودِ خود زان می‌گریز زهر نوش و آبِ حیوان را بریز
 هر که بستاید ترا دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده
 ایمنی بگذار و جایِ خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
 آزمودم عقلِ دور اندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذرگفتنِ دلگب با سیدِ اجل که چرا فاشه را تمکاح کرد

۲۳۳۵ گفت با دلگب شبی سیدِ اجل قحبه‌ای را خواستی تو از عَجَل
 با من این را باز می‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمت جفت
 گفت نهْ مستورِ صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
 خواستم این قحبه را بی معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
 عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مَغْرَسی

به حیلت در سخن آوردنِ سایل، آن بزرگ را، که خود را دیوانه ساخته بود

۲۳۴۰ آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی
 آن یکی گفتش که اندر شهرِ ما نیست عاقل، جز که آن مجنون‌نما
 بر نیی گشته سواره، نک فلان می‌دواند در میان کودکان
 صاحبِ رای است و آتش‌پاره‌ای آسمان‌قدرست و اخترباره‌ای
 فرّ او کزوبیان را جان شدست او درین دیوانگی پنهان شدست
 ۲۳۴۵ لیک هر دیوانه را جان نشمری سرِ مَنه گوساله را چون سامری
 چون ولیّی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت
 مر ترا آن فهم و آن دانش نبود و اندانستی تو سرگین را ز عود
 از جنون خود را ولی چون پرده ساخت مر ورا ای کور کی خواهی شناخت؟
 گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین زیرِ هر سنگی یکی سرهنگ بین
 ۲۳۵۰ پیش آن چشمی که باز و رهبرست هر گِلیمی را کَلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شُهره کند هر که را او خواست با بهره کند
 کس نداند از خَرَد او را شناخت چونک او مر خویش را دیوانه ساخت
 چون بدزدد دزدِ بینایی ز کور هیچ یابد دزد را او در عبور؟
 کور نشناسد که دزدِ او که بود گرچه خود بر وی زند دزدِ عَنود
 ۲۳۵۵ چون گزد سگ کورِ صاحب‌زنده را کی شناسد آن سگ درنده را؟

حمله برونِ سگ بر کورِ کدا

یک سگی در کوی بر کور گدا حمله می‌آورد چون شیرِ وَغَا
 سگ کُند آهنگ درویشان بخشم در کَشَد مَه خَاکِ درویشان بچشم
 کور عاجز شد ز بانگ و بیمِ سگ اندر آمد کور در تعظیمِ سگ
 کای امیرِ صید و ای شیرِ شکار دست دستِ تست، دست از من بدار
 ۲۳۶۰ کز ضرورت دُمّ خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم
 گفت او هم از ضرورت، کای اسد کور می‌گیرند یارانت به دشت
 گور می‌جویند یارانت بصید کور می‌جویی تو در کوچه به‌کید
 آن سگِ عالمِ شکارِ گور کرد وین سگِ بی‌مایه قصد کور کرد
 ۲۳۶۵ علم چون آموخت سگ، رَست از ضلال می‌کند در بیشه‌ها صیدِ حلال
 سگ چو عالمِ گشت، شد چالاکِ زَحَف سگ چو عارف گشت، شد اصحابِ کَهف
 سگ شناسا شد که میرِ صید کیست ای خدا آن نورِ اِشناسنده چیست؟
 کور نشناسد، نه از بی چشمی است بلک این زانست کز جهل‌ست مست
 نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین این زمین از فضلِ حق شد خصم‌بین
 ۲۳۷۰ نورِ موسی دید و موسی را نواخت رَجَف کرد اندر هلاکِ هر دَعی
 خاک و آب و باد و نارِ با شرر بی‌خبر با ما و با حق با خبر
 ما بعکس آن ز غیرِ حق خبیر بی‌خبر از حقّ و از چندین نذیر
 لاجَرَمِ اَشْفَقَنَّ مِنْهَا جمله‌شان کُند شد ز آمیزِ حیوان حمله‌شان
 ۲۳۷۵ گفت بیزاریم جمله زین حیات کو بود با خلقِ حَی، با حق مَوَات

چون بماند از خلق، گردد او یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
 تا نگوید دزد او را کان منم
 کی شناسد کور دزد خویش را؟
 ۲۳۸۰ چون بگوید، هم بگیر او را تو سخت
 پس جهادِ اکبر آمد عَصْرِ دُزد
 اوّلا دزدید کُحلِ دیده‌ات
 کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل‌ست
 کوردل با جان و با سمع و بصر
 ۲۳۸۵ ز اهلِ دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت رو زین حلقه، کین در باز نیست
 گر مکان را ره بُدی در لامکان
 اُنس حق را قلب می‌باید سلیم
 می‌کند آن کورِ عَمِیَا ناله‌ای
 کز تو دزدیدم، که دزدِ پُر فتم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامت‌های رخت
 تا بگوید که چه برد آن زن به‌مُزد
 چون ستانی، باز یابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل‌ست
 می‌نداند دزدِ شیطان را ز اثر
 که جماد آمد خلیق پیش او
 کای آبِ کودک شده رازی بگو
 باز گرد، امروز روزِ راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندنِ مُحْتَسَبِ مِستِ خرابِ اقامه‌راه‌زندان

محتسب در نیم‌شب جایی رسید
 ۲۳۹۰ گفت هی مستی چه خوردستی؟ بگو
 گفت آخر در سبو واگو که چیست
 گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن
 دور می‌شد این سؤال و این جواب
 گفت او را محتسب هین آه کن
 ۲۳۹۵ گفت گفتم آه کن، هُو می‌کنی
 آه، از درد و غم و بیدادی‌ست
 مُحْتَسَبِ گفت این ندانم، خیز خیز
 گفت رو تو از کجا، من از کجا
 گفت مست ای مُحْتَسَبِ بگذار و رو
 ۲۴۰۰ گر مرا خود قوتِ رفتنِ بُدی
 در بُنِ دیوار مستی خفته دید
 گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
 گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفی‌ست
 گفت آنک در سبو مخفی‌ست آن
 ماند چون خَرِ مُحْتَسَبِ اندر خِلاب
 مست هُو هُو کرد هنگامِ سَخُن
 گفت من شاد و تو از غم منحنی
 هوی هوی می‌خوران از شادی‌ست
 معرفت متراش و بگذار این ستیز
 گفت مستی خیز تا زندان بیا
 از برهنه کی توان بُردنِ گرو
 خانهٔ خود رفتمی، وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانی همچو شیخان بر سر دُگانی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ راتا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس ای سواره بر نی این سو ران فرَس
راند سوی او که هین، زوتر بگو کاسپ من بس توسنست و تُندخو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش از چه می‌پرسی؟ بیانش کن تو فاش
۲۴۰۵ او مجالِ راز دل گفتن ندید زو بُرون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی کیست لایق از برای چون منی؟
گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی، کُل تراست و آن دگر نیمی ترا، نیمی جداست
و آن سیم هیچ او ترا نبود، بدان این شنودی؟ دور شو رفتم روان
۲۴۱۰ تا ترا اسپم نپزاند لگد که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این این زنان سه نوع گفتمی، بر گزین
راند سوی او و گفتش بکرِ خاص کُل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانک نیمی آن تو، بیوه بود وانک هیچست آن، عیال با وکد
۲۴۱۵ چون ز شوی اولش کودک بود مهر و کُلّ خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد سَم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ باز راند کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا یک سؤال ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر، چه بود که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب!
۲۴۲۰ تو ورای عقلِ کُلّی در بیان آفتابی، در جنون چونی نهان؟
گفت این اوباش رای می‌زنند تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی نیست چون تو عالمی، صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث که کم از تو در قضا گوید حدیث
۲۴۲۵ در شریعت، نیست دستوری که ما کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

مثنوی معنوی

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد نه عرض
 ۲۴۳۰ کانِ قندم، نیستانِ شکرَم
 علمِ تقلیدی و تعلیمیست آن
 چون پی دانه، نه بهر روشنیست
 طالب علمست بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 ۲۴۳۵ چونک سوی دشت و نورش ره نبود
 گر خدایش پر دهد، پر خرد
 ورنجیوید پر، بماند زیر خاک
 علم گفتاری که آن بی جان بود
 گرچه باشد وقتِ بحثِ علم، زفت
 ۲۴۴۰ مشتری من خدایست، او مرا
 خون‌بهای من جمالِ ذوالجلال
 این خریداران مفلس را بهل
 گلِ مخور، گل را مخر، گل را مجو
 دل بخور تا دایما باشی جوان
 ۲۴۴۵ یا رب این بخشش نه حد کار ماست
 دست گیر از دست ما، ما را بخر
 باز خر ما را ازین نفسِ پلید
 از چو ما بیچارگان این بندِ سخت
 این چنین قفلِ گران را ای ودود
 ۲۴۵۰ ما ز خود سوی تو گردانیم سر
 این دعا هم بخشش و تعلیم تست
 در میان خون و روده، فهم و عقل
 از دو پاره پیه، این نور روان

لیک در باطن همانم که بدم
 گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام
 این عسس را دید و در خانه نشد
 این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم زمن می‌روید و من می‌خورم
 کز نُفورِ مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دنیست
 نه که تا یابد ازین عالم خلاص
 چون که نورش راند از در، گفت برَد
 هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
 برهد از موشی و چون مرغان پرَد
 ناامید از رفتنِ راهِ سِماک
 عاشق روی خریداران بود
 چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
 می‌کشد بالا، که الله اشتری
 خون‌بهای خود خورم، کسب حلال
 چه خریداری کند یک مُشت گل؟
 زانک گل خوارست دایم زردو
 از تجلی، چهره‌ات چون ارغوان
 لطف تو لطفِ خفی را خود سزاست
 پرده را بر دار و پرده ما مدر
 کاردش تا استخوان ما رسید
 کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت؟
 کی تواند جز که فضل تو گشود؟
 چون توی از ما به ما نزدیکتر
 گرنه، در گلخن گلستان از چه رُست
 جز ز اِکرام تو نتوان کرد نقل
 موج نورش می‌زند بر آسمان

گوشت‌پاره که زبان آمد، ازو می‌رود سیلابِ حکمت همچو جو
 ۲۴۵۵ سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست تا بباغ جان که میوه‌ش هوش‌هاست
 شاه‌راهِ باغِ جان‌ها شرع اوست باغ و بستان‌های عالم فرع اوست
 اصل و سرچشمهٔ خوشی آن است آن زود تَجَرِّی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خَوَان

تَمِّ نَصِيحَتِ رَسُولِ عَلِيهِ السَّلَامِ بِمَارِرا

گفت پیغامبر مر آن بیمار را چون عیادت کرد یار زار را
 که مگر نوعی دُعایی کرده‌ای؟ از جهالت زهربایی خورده‌ای؟
 ۲۴۶۰ یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای؟ چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
 گفت یادم نیست، إِلَّا هَمَّتِي دار با من، یادم آید ساعتی
 از حضورِ نوربخشِ مصطفی پیش خاطر آمد او را آن دُعا
 تافت زان روزن که از دل تا دلست روشنی که فرقِ حقّ و باطل‌ست
 گفت اینک یادم آمد ای رسول آن دعا که گفته‌ام من بُوالفضول
 ۲۴۶۵ چون گرفتارِ گُنه می‌آمدم غرقه دست اندر حَشَائِش می‌زدم
 از تو تهدید و وعیدی می‌رسید مُجرمان را از عذاب بس شدید
 مضطرب می‌گشتم و چاره نبود بندِ محکم بود و قفلِ ناگشود
 نی مقام صبر و نی راهِ گریز نی امید توبه، نی جای ستیز
 من چو هاروت و چو ماروت از حَزَن آه می‌کردم که ای خلاقِ من
 ۲۴۷۰ از خطر هاروت و ماروت آشکار چاهِ بابل را بکردند اختیار
 تا عذابِ آخرت اینجا کشند گُرُزند و عاقل و ساحر و شند
 نیک کردند و بجایِ خویش بود سهل‌تر باشد ز آتش، رنج دود
 حد ندارد وصفِ رنجِ آن جهان سهل باشد دنیا پیش آن
 ای خُنک آن کو جهادی می‌کند بر بدن زجری و دادی می‌کند
 ۲۴۷۵ تا ز رنجِ آن جهانی وا رهد بر خود این رنجِ عبادت می‌نهد
 من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب هم درین عالم بران بر من شتاب
 تا در آن عالم فراغت باشم در چنین درخواست حلقه می‌زدم
 این چنین رنجوری پیدام شد جان من از رنج بی آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اورادِ خود
 ۲۴۸۰ گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
 می‌شدم از بند، من یکبارگی
 گفت هی هی این دعا دیگر مکن
 تو چه طاقت داری ای مورِ نژند
 گفت توبه کردم ای سلطان که من
 ۲۴۸۵ این جهان تیه‌ست و تو موسی و ما
 قوم موسی راه می‌پیموده‌اند
 سال‌ها ره می‌رویم و در اخیر
 گر دل موسی ز ما راضی بُدی
 ور به کُلِّ بیزار بودی او ز ما
 ۲۴۹۰ کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی؟
 بل به جای خون خود آتش آمدی
 چون دو دل شد موسی اندر کار ما
 خشمش آتش می‌زند در رخت ما
 کی بود که حلم گردد خشم نیز؟
 ۲۴۹۵ مدحِ حاضر وحشت‌ست از بهر این
 ورنه موسی کی روا دارد که من
 عهدِ ما بشکست صد بار و هزار
 عهدِ ما گاه و به هر بادی زبون
 حقِ آن قوت که بر تلوینِ ما
 ۲۵۰۰ خویش را دیدیم و رسواییِ خویش
 تا فضیحت‌های دیگر را نهان
 بی‌حدی تو در جمال و در کمال
 بی حدی خویش بگمار ای کریم
 هین که از تقطیع ما یک تار ماند
 ۲۵۰۵ اَلْبَقِيَّةُ اَلْبَقِيَّةُ ای خدیو
 بهر ما نی، بهر آن لطف نخست

بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته وی مبارک بوی تو
 کردیم شاهانه این غمخوارگی
 بر مکن تو خویش را از بیخ و بُن
 که نهد بر تو چنان کوه بلند؟
 از سرِ جلدی نلافم هیچ فن
 از گُنه در تیه مانده مبتلا
 آخر اندر گام اوّل بوده‌اند
 همچنان در منزل اول اسیر
 تیه را راه و گران پیدا شدی
 کی رسیدی خوانمان هیچ از سما؟
 در بیابان‌مان امانِ جان شدی
 اندرین منزل لَهَب بر ما زدی
 گاه خصم ماست و گاهی یار ما
 حِلْمِ او رَد می‌کند تیر بلا
 نیست این نادر ز لطف ای عزیز
 نام موسی می‌برم قاصد چنین
 پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟
 عهدِ تو چون کوه ثابت، بر قرار
 عهدِ تو کوه و ز صد گُنه هم فزون
 رحمتی کن ای امیرِ لون‌ها
 امتحان ما مکن ای شاه بیش
 کرده باشی، ای کریم مُستعان
 در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
 بر کژی بی حدِ مُشتی لئیم
 مصر بودیم و یکی دیوار ماند
 تا نگردد شاد کُلّی جان دیو
 که تو کردی گمراهان را باز جُست

دفتر دوم

چون نمودی قدرتت، بنمای رحم
 این دعا گر خشم افزاید ترا
 آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
 ۲۵۱۰ دیو کی بود کو ز آدم بگذرد؟
 در حقیقت نفعِ آدم شد همه
 بازی دید و دو صد بازی ندید
 آنشی زد شب به کشتِ دیگران
 چشم‌بندی بود لعنت دیو را
 ۲۵۱۵ خود زیان جان او شد ریو او
 لعنت این باشد که کژبینش کند
 تا نداند که هر آنک کرد بد
 جمله فَرزین‌بندها بیند بعکس
 زان که گر او هیچ بیند خویش را
 ۲۵۲۰ درد خیزد زین چنین دیدن درون
 تا نگیرد مادران را دردِ زه
 این امانت در دل و دل حامله‌ست
 قابله گوید که زن را درد نیست
 آن که او بی‌درد باشد ره‌زن‌ست
 ۲۵۲۵ آن آنا بی وقت گفتن لعنت‌ست
 آن آنا منصور، رحمت شد یقین
 لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
 سر بُریدن چیست؟ کُشتن نفس را
 آن چنان که نیشِ کزدم بر کنی
 ۲۵۳۰ بر کنی دندانِ پر زهری ز مار
 هیچ نَکُشد نفس را جز ظِلِّ پیر
 چون بگیری سخت، آن توفیقِ هوست
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ راست دان
 دست گیرنده وی‌ست و بُردبار

ای نهاده رحم‌ها در لحم و شحم
 تو دعا تعلیم فرما، مهترا
 رجعتش دادی که رست از دیو زشت
 بر چنین نطعی ازو بازی بَرَد
 لعنت حاسد شده آن دمدمه
 پس ستون خانه خود را بُرید
 باد آتش را به کشتِ او بران
 تا زیانِ خصم دید آن ریو را
 گویی آدم بود دیو دیو او
 حاسد و خودبین و پُر کینش کند
 عاقبت باز آید و بر وی زند
 مات بر وی گردد و نقصان و وُکس
 مُهلک و ناسور بیند ریش را
 درد او را از حجاب آرد بُرون
 طفل در زادن نیابد هیچ ره
 این نصیحت‌ها مثال قابله‌ست
 درد باید، درد کودک را ره‌ی‌ست
 زانک بی‌دردی أَنَا الْحَقُّ گفتن‌ست
 آن آنا در وقت گفتن رحمت‌ست
 آن آنا فرعون لعنت شد، ببین
 سر بریدن واجب‌ست، اعلام را
 در جهاد و ترک گفتن نفس را
 تا که یابد او ز کُشتن ایمنی
 تا رهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس‌کُش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذبِ اوست
 هر چه کارد جان، بود از جانِ جان
 دَم بَدَم، آن دم ازو اومید دار

۲۵۳۵ نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
 دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش
 و ر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 و ر تو گویی هم بدی‌ها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم
 ۲۵۴۰ کرد نقاشی دو گونه نقش‌ها
 نقش یوسف کرد و حورِ خوش‌سرشت
 هر دو گونه نقش اُستادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ۲۵۴۵ و ر نداند زشت کردن، ناقص است
 پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند
 لیک مؤمن، دان که طوعاً ساجدست
 هست کُزهاً گیر هم یزدان‌پرست
 قلعه سلطان عمارت می‌کند
 ۲۵۵۰ گشته یاغی تا که مُلک او بود
 مؤمن آن قلعه برای پادشاه
 زشت گوید ای شه زشت‌آفرین
 خوب گوید ای شه حُسن و بَها
 ۲۵۳۵ دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
 یک دَمَت غایب ندارد حضرتش
 از سَر اندیشه می‌خوان وَالضُّحی
 لیک آن نقصانِ فضلِ او کی است
 من مثالی گویمت ای مُحْتشم
 نقش‌های صاف و نقشی بی صفا
 نقش عفريتان و اِلبيسانِ زشت
 زشتی او نیست، آن رادی اوست
 جمله زشتی‌ها به گردش بر تند
 مُنکر اُستادیش رسوا شود
 زین سبب خَلّاقِ گبر و مُخلص است
 بر خداوندیش و هر دو ساجدند
 زانک جویای رضا و قاصدست
 لیک قصد او مُرادِ دیگرست
 لیک دعوی اِمارت می‌کند
 عاقبت خود قلعه سلطانی شود
 می‌کند معمور، نه از بهرِ جاه
 قادری بر خوب و بر زشت مهین
 پاک گردانیدیم از عیب‌ها

وَصِيَّتْ كَرْدَنِ پِيغامبر، عليه السلام، آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

۲۵۵۵ گفت پیغامبر مر آن بیمار را
 آتِنَا فِی دَارِ دُنْيَانَا حَسَن
 راه را بر ما چو بُستان کُن لطیف
 منزل ما خود تو باشی ای شریف
 نی که دوزخ بود راه مُشترک
 ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
 پس کجا بود آن گذرگاهِ دَنی؟
 گفت پیغامبر مر آن بیمار را
 آتِنَا فِی دَارِ دُنْيَانَا حَسَن
 راه را بر ما چو بُستان کُن لطیف
 منزل ما خود تو باشی ای شریف
 نی که دوزخ بود راه مُشترک
 ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
 پس کجا بود آن گذرگاهِ دَنی؟

دفتر دوم

- ۲۵۶۰ پس مَلِكِ گوید که آن روضه خُصَرَ
دوزخ آن بود و سیاست‌گاهِ سخت
چون شما این نفسِ دوزخ‌خوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا
آتش شهوت که شعله می‌زدی
۲۵۶۵ آتش خشم، از شما هم حِلْم شد
آتشِ حرص، از شما ایثار شد
چون شما این جمله آتش‌های خویش
نفسِ ناری را چو باغی ساختید
بلبلانِ ذِکر و تَسبیح اندرو
۲۵۷۰ داعیِ حق را اجابت کرده‌اید
دوزخ ما نیز در حقِّ شما
چیست احسان را مکافات ای پسر؟
نی شما گفتید ما قربانی‌ایم؟
ما اگر قَلّاش و گر دیوانه‌ایم
۲۵۷۵ بر خط و فرمان او سر می‌نهم
تا خیال دوست در اسرارِ ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند
۲۵۸۰ بر جنایاتِ مُؤاسا می‌کنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر
چون عطارد دفترِ دل وا کنند
پیش خویشان باش، چون آواره‌ای
۲۵۸۵ جزو را از کُلِّ خود پرهیز چیست؟
جنس را بین نوع گشته در رُوش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد
- که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بُستان و درخت
آتشیِ گبرِ فتنه‌جوی را
نار را کُشتید از بهر خدا
سبزهٔ تقوی شد و نورِ هُدی
ظلمتِ جهل، از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
بهر حق کُشتید جمله پیش پیش
اندرو تخم وفا انداختید
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
در جحیمِ نفس آب آورده‌اید
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
لطف و احسان و ثوابِ معتبر
پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم؟
مست آن ساقی و آن پیمان‌ایم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم
چاکری و جانسپاری کار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند
شمع روی یار را پروانه‌اند
وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند
تا ترا پُر باده چون جا می‌کنند
در فلک خانه کُن ای بدر منیر
تا که بر تو سرها پیدا کنند
بر مه کامل زن، ار مه‌پاره‌ای
با مخالف این همه آمیز چیست؟
غیب‌ها بین عین گشته در رهش
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
 مر ترا دشنام و سیلیِ شهان
 ۲۵۹۰ صَفَعِ شاهان خور، مخور شهدِ خسان
 زانک ازیشان خِلعت و دولت رسد
 هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
 تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
 گر چنان گشتی که اُستا خواستی
 ۲۵۹۵ هر که از اُستا گریزد در جهان
 پیشه‌ای آموختی در کسبِ تن
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 پیشه‌ای آموز کاندرا آخِرَت
 آن جهان شهریست پُر بازار و کسب
 ۲۶۰۰ حق تعالی گفت کین کسبِ جهان
 همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد
 کودکان سازند در بازی دکان
 شب شود، در خانه آید گرسنه
 این جهان بازی‌گه‌ست و مرگ شب
 ۲۶۰۵ کسب دین عشق‌ست و جذب اندرون
 کسب فانی خواهدت این نفسِ خس
 نفسِ خَسِ گر جویدت کسبِ شریف
 می‌ستانی، می‌نهی چون زن به جیب
 بهتر آید از ثنایِ گم‌رهان
 تا کسی گردی ز اقبالِ کسان
 در پناهِ روح، جان گردد جسد
 دان که او بگریختست از اوستا
 آن دلِ کورِ بَدِ بی‌حاصلش
 خویش را و خویش را آراستی
 او ز دولت می‌گریزد، این بدان
 چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
 چون برون آیی ازینجا، چون گُنی؟
 اندر آید دخلِ کسبِ مغفرت
 تا نپنداری که کسب اینجاست حَسَب
 پیش آن کسب‌ست لَعَبِ کودکان
 شکلِ صُحبت‌کنِ مَساسی می‌کُند
 سود نبود جز که تعبیرِ زمان
 کودکان رفته، بمانده یک تنه
 باز گردی کیسه خالی، پُر تَعَب
 قابلیتِ نورِ حق را، ای حَرُون
 چند کسبِ خَسِ گُنی؟ بگذار بس
 حيله و مکر، بود آن را ردیف

بیدار کردنِ ابلیسِ معاویّه را که خیر، وقت نمازست

در خبر آمد که خال مؤمنان
 قصر را از اندرون در بسته بود
 ۲۶۱۰ ناگهان مردی ورا بیدار کرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
 خفته بُد در قصر، بر بستر ستان
 کز زیارت‌های مردم خسته بود
 چشم چون بگشاد، پنهان گشت مرد
 کیست کین گستاخی و جرأت نمود؟
 تا بیاید زان نهان گشته نشان

دفتر دَوَم

او پس در مُدبری را دید کو در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی؟ نام تو چیست؟ گفت نام فاش ابلیس شقیست
گفت ۲۶۱۵ بیدارم چرا کردی به‌جد؟ راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خراکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود می‌باید دوید
عَجَلُوا الطَّاعَاتِ قَبْلَ الْفَوْتِ گفت مصطفی چون دُرّ معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مَسْکَنَم گویدم که پاسبانی می‌کنم
۲۶۲۰ من کجا باور کنم آن دزد را؟ دزد کی داند ثواب و مُزد را؟

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده‌ایم راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکانِ راه را مَحْرَم بُدیم ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
پیشه اوّل کجا از دل رود؟ مهرِ اوّل کی ز دل بیرون شود؟
در سفر گر روم بینی یا خُتَن از دل تو کی رود حُبُّ الوطن؟
۲۶۲۵ ما هم از مستان این می بوده‌ایم عاشقانِ درگه وی بوده‌ایم
نافِ ما بر مهرِ او بُبریده‌اند عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست؟ از عدم ما را نه او بر داشته‌ست؟
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم در گلستانِ رضا گردیده‌ایم
۲۶۳۰ بر سر ما دست رحمت می‌نهاد چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو گاهوارم را کی جنبانید؟ او
از کی خوردم شیر غیر شیرِ او؟ کی مرا پرورد جز تدبیر او؟
خوی کان با شیر رفت اندر وجود کی توان آن را ز مردم واگشود؟
گر عتّابی کرد دریای کَرَم بسته کی گردند درهای کَرَم؟

۲۶۳۵ اصلِ نقدش، داد و لطف و بخششست
 از برای لطف عالم را بساخت
 فُرقت، از قهرش اگر آبتنست
 تا دهد جان را فِراقش گوشمال
 گفت پیغامبر که حق فرموده است
 ۲۶۴۰ آفریدم تا ز من سودی کنند
 نه برای آن که تا سودی کنم
 چند روزی که ز پیشم راندهست
 کز چنان رویی چنین قهر، ای عجب!
 من سبب را ننگم کان حادثست
 ۲۶۴۵ لطفِ سابق را نظاره می‌کنم
 ترکِ سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت‌پزی
 چونک بر نطعش جز این بازی نبود
 ۲۶۵۰ آن یکی بازی که بُد، من باختم
 در بلا هم می‌چشم لذاتِ او
 چون رهند خویشان را ای سره
 جزوِ شش از کُلِّ شش چون وا رهد
 هر که، در شش او درون آتشست
 ۲۶۵۵ خود اگر کفرست و گر ایمانِ او
 قهر بر وی چون غباری از غشست
 ذره‌ها را آفتابِ او نواخت
 بهرِ قدرِ وصل او دانستنست
 جان بداند قدرِ ایامِ وصال
 قصد من از خلق، احسان بوده است
 تا ز شهدم دست‌آلودی کند
 وز برهنه من قبایی بر گنم
 چشم من در روی خوبش ماندهست
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 زانک حادث حادثی را باعثست
 هرچه آن حادث، دو پاره می‌کنم
 آن حسد از عشق خیزد، نه از جُحود
 که شود با دوست غیری همنشین
 همچو شرطِ عطسه، گفتن دیر زی
 گفت بازی کن، چه دانم در فزود
 خویشان را در بلا انداختم
 ماتِ اویم ماتِ اویم، ماتِ او
 هیچ کس در شش جهت از شش‌دره؟
 خاصه که بی چون مرورا کژ نهد
 اوش برهاند که خلاقِ ششست
 دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقرر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راستست
 صد هزاران را چو من تو ره زدی
 آتشی، از تو نسوزم چاره نیست
 طبعت ای آتش چو سوزاندنیست
 لیک بخشِ تو ازینها کاستست
 حُفره کردی، در خزینه آمدی
 کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست؟
 تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

دفتر دوم

۲۶۶۰ لعنت این باشد که سوزانت کند اوستادِ جمله دُزدانت کند
 با خدا گفتی، شنیدی روبرو من چه باشم پیش مکرِت ای عدو؟
 معرفت‌های تو چون بانگِ صغیر بانگِ مرغان‌ست لیکن مرغِ گیر
 صد هزاران مرغ را آن ره زدست مرغِ غِرّه کاشنایی آمدست
 در هوا چون بشنود بانگِ صغیر از هوا آید شود اینجا اسیر
 ۲۶۶۵ قومِ نوح از مکر تو در نوحه‌اند دل کباب و سینه شَرَحه شَرَحه‌اند
 عاد را تو باد دادی در جهان در فکندی در عذاب و اندهان
 از تو بود آن سنگسارِ قومِ لوط در سیاهابه ز تو خوردند غوط
 مغزِ نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
 عقلِ فرعونِ ذکّی فیلسوف کور گشت از تو نیاید او وقوف
 ۲۶۷۰ بُولَهَب هم از تو نااهلی شده بُوالْحَکَم هم از تو بُوجَهلی شده
 ای برین شطرنج بهر یاد را مات کرده صد هزار استاد را
 ای ز فرزین‌بند‌های مشکلت سوخته دل‌ها، سیه گشته دلت
 بحرِ مَکری تو، خلاقِ قطره‌ای تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
 کی رهد از مکرِ تو ای مُخْتَصِم غرقِ طوفانیم إِلَّا مَنْ عَصِمَ
 ۲۶۷۵ بس ستارهٔ سعد از تو مُحْتَرِقِ بس سپاه و جمع از تو مُفْتَرِقِ

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده‌ها من مِحَکَم قلب را و نقد را
 امتحانِ شیر و کلبم کرد حق امتحانِ نقد و قلبم کرد حق
 قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟ صِیْرِفِ‌ام، قیمتِ او کرده‌ام
 نیکوان را رهنمایی می‌کنم شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
 ۲۶۸۰ این علف‌ها می‌نهم، از بهر چیست؟ تا پدید آید که حیوان جنس کیست
 گرگ از آهو چو زاید کودکی هست در گرگیش و آهو بی شکی
 تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کُند او گام تیز
 گر به سوی استخوان آید، سگ‌ست و ر گیا خواهد یقین آهو رگ‌ست
 قهر و لطفی جفت شد با همدگر زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

۲۶۸۵ تو گیاه و استخوان را عرضه کن
 گر غذایِ نفس جوید، اَبترست
 گر کند او خدمتِ تن، هست خر
 گرچه این دو مختلف خیر و شرند
 انبیا، طاعات عرضه می‌کنند
 ۲۶۹۰ نیک را چون بد کنم؟ یزدان نِیم
 خوب را من زشت سازم؟ رب نَهام
 سوخت هندو آینه از درد را
 گفت آینه گناه از من نبود
 او مرا غمّاز کرد و راست‌گو
 ۲۶۹۵ من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟
 هر کجا بینم نهالِ میوه‌دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خُشک
 خشک گوید باغبان را کای فتی
 باغبان گوید خُمش ای زشت‌خو
 ۲۷۰۰ خشک گوید راستم من، کز نِیم
 باغبان گوید اگر مسعودی
 جاذب آبِ حیاتی گشتی
 تخم تو بد بوده است و اصلِ تو
 شاخ تلخ ار با خوشی وُصلت کند
 قوتِ نفس و قوتِ جان را عرضه کن
 و غذایِ روح خواهد، سرورست
 و رود در بحرِ جان یابد گهر
 لیک این هر دو به یک کار اندرند
 دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
 داعِیم من، خالق ایشان نِیم
 زشت را و خوب را آینه‌ام
 کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
 جُرم او را نه که رویِ من زدود
 تا بگویم زشت کو و خوب کو؟
 اهلِ زندان نیستم، ایزد گواست
 تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار
 می‌بُرم من تا رهد از پُشک مُشک
 مرا چه می‌بُری سر بی خطا؟
 بس نباشد خشکیِ تو جُرمِ تو؟
 تو چرا بی‌جُرم می‌بُری پِیم
 کاشکی کز بودی، تر بودی
 اندر آبِ زندگی آغشتی
 با درختِ خوش نبوده واصلِ تو
 آن خوشی اندر نهادش بر زند

عُنف کردن معاویه با ابلیس

۲۷۰۵ گفت امیر ای راهزن حُجّت مگو
 رهزنی و من غریب و تاجرم
 گِردِ رختِ من مگرد از کافری
 مشتری نبود کسی را راهزن
 تا چه دارد این حسود اندر کدو؟
 مرا ترا ره نیست در من، ره مَجو
 هر لباساتی که آری، کی خرم
 تو نه‌ای رختِ کسی را مشتری
 و نُماید مشتری مکرست و فن
 ای خدا فریاد ما را زین عدو

۲۷۱۰ گر یکی فصلی دگر در من دَمَد در رُباید از من این رهن، نم

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس، و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله دست گیر، ار نه گلیم شد سیاه
 من به حُجَّتِ بر نیایم با بلیس کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
 آدمی کو عَلمَ الْأَسْمَا بگست در تکِ چون برقِ این سگ، بی تکست
 از بهشت انداختش بر روی خاک چون سَمَکِ در شَسْتِ او شد از سِمَاکِ
 ۲۷۱۵ نوحهٔ اِنَّا ظَلَمْنَا می‌زدی نیست دستان و فسونش را حدی
 اندرونِ هر حدیثِ او شَرَسْت صد هزاران سِحْرِ در وی مُضْمَرَسْت
 مردیِ مَرْدانِ ببندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس
 ای بلیسِ خَلق‌سوزِ فتنه‌جو بر چیم بیدار کردی؟ راست گو

باز تقریر ابلیس، تلیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان نشنود او راست را با صد نشان
 ۲۷۲۰ هر درونی که خیال‌اندیش شد چون دلیل آری، خیالش بیش شد
 چون سخن در وی رَوَد، عِلَّتْ شود تیغِ غازی، دزد را آلت شود
 پس جواب او سکوت‌ست و سُکون هست با ابله سخن گفتن، جنون
 تو ز من با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شرِّ آن نفس لئیم
 تو خوری حلوا، ترا دُنْبَلْ شود تب بگیرد طبعِ تو مُخْتَلْ شود
 ۲۷۲۵ بی گُنه لعنت گُنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تلبیس را
 نیست از ابلیس، از تست ای غوی که چو روبه سوی دُنبه می‌روی
 چونک در سبزه ببینی دنبه‌ها دام باشد، این ندانی تو چرا؟
 زان ندانی کت ز دانش دور کرد میلِ دُنبه چشم و عقلت کور کرد
 حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ
 ۲۷۳۰ تو گُنه بر من مَنه، کژ کژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین
 من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا دیم گردد تموز

متهّم گشتم میان خلق من فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
 گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌ست متهّم باشد که او در طَنَطَنَه‌ست
 از ضعیفی چون نتواند راه رفت خلق گوید تُوخمه است از لوتِ زَفَت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

۲۷۳۵ گفت غیر راستی زهراندت داد سوی راستی می‌خواندت
 راست گو تا وا رهی از چنگِ من مکر ننشاند غبارِ جنگِ من
 گفت چون دانی دروغ و راست را؟ ای خیال اندیش پُر اندیشه‌ها
 گفت پیغامبر نشانی داده است قلب و نیکو را محک بنهاده است
 گفته است الْكِذْبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ گفت الصِّدْقُ طَمَآنِينٌ طَرُوبِ
 ۲۷۴۰ دل نیارامد ز گفتارِ دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
 در حدیثِ راست آرامِ دل‌ست راستی‌ها دانه دامِ دل‌ست
 دل مگر رنجور باشد، بد دهان که نداند چاشنی این و آن
 چون شود از رنج و علت دل سلیم طعمِ کذب و راست را باشد عَلیم
 حرصِ آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
 ۲۷۴۵ پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد غرّه گشت و زهرِ قاتل نوش کرد
 کزدم از گندم ندانست آن نفس می‌پزد تمییز از مستِ هوس
 خلقِ مستِ آرزو آند و هوا زان پذیرا آند دستانِ ترا
 هر که خود را از هوا خُو باز کرد چشمِ خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفتِ تضار و جواب کشتن نایب او را

قاضی بنشانند و می‌گریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست؟
 ۲۷۵۰ این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارک‌باد تست
 گفت آه، چون حکم راند بی‌دلی؟ در میانِ آن دو عالمِ جاهلی
 آن دو خصم از واقعه خود واقفند قاضی مسکین چه داند زان دو بند؟
 جاهل‌ست و غافل‌ست از حالشان چون رود در خونشان و مالشان

دفتر دوم

گفت خصمان عالم‌اند و علّتی جاهلی تو، لیک شمع ملّتی
۲۷۵۵ زان که تو علّت نداری در میان آن فراغت هست نورِ دیدگان
وان دو عالم را غرض‌شان کور کرد علم‌شان را علّت اندر گور کرد
جهل را، بی‌علّتی عالم کند علم را، علّت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی، بیننده‌ای چون طمع کردی، ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام لقمه‌های شهوتی گم خورده‌ام
۲۷۶۰ چاشنی‌گیرِ دلم شد با فروغ راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا؟ دشمنِ بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی، همه خواب آوری همچو خمی عقل و دانش را ببری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو راست را دانم تو حیل‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم، که او صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو
۲۷۶۵ من ز سرکه می‌نجویم شکری مر مُخَنَّت را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بُتی کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مُشک من در آب جو نجویم خشتِ خُشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر کو مرا بیدار گرداند بخیر
گفت بسیار آن پلیس از مکر و غدر میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

۲۷۷۰ از بُن دندان بگفتش بهر آن کردم بیدار، می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغامبر دولت‌فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو، مثالِ مَشک‌ها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی لاجرم نشکبید از وی ساعتی
۲۷۷۵ آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟

فضیلتِ حسرتِ خوردنِ آنِ مخلصِ بر فوتِ نمازِ جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد بُرون
گشت پُرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود؟
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام چونک پیغامبر بدادست السَّلَام
گفت آه و دود از آن آه شد برون آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را وین نماز من ترا، بادا عطا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر، بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفا
حُرمتِ این اختیار و این دُخول شد نمازِ جملهٔ خلقان قبول

تمنّاءِ اقرارِ ابلّیس به معاویه مکر خود را

۲۷۸۵ پس عزازیش بگفت ای میرِ راد مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان می‌زدی از دردِ دل آه و فغان
آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا تا بدان راهی نباشد مر ترا
۲۷۹۰ من حسودم، از حسد کردم چنین من عدوّم، کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفתי، صادقی از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو، مگس داری شکار من نیم ای سگ! مگس، زحمت میار
بازِ اِسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی به‌گردِ ما تند؟
رو مگس می‌گیر تا توانی، هلا سویِ دوغی زن مگس‌ها را صلا
۲۷۹۵ و بخوانی تو به سوی انگبین هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی تا مرا از خیر بهترِ راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را، که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیاش
۲۸۰۰ اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزدِ دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گرد ای مردِ کار
گفت باشد کان طرف دزدی بود
در زن و فرزندِ من دستی زند
۲۸۰۵ این مسلمان از کرم می خواندم
بر امیدِ شَفَقَتِ آن نیکخواه
گفت ای یار نکو احوال چیست؟
گفت اینک، بین نشانِ پایِ دزد
نک نشان پایِ دزدِ قلتبان
۲۸۱۰ گفت ای ابله چه می گویی مرا
دزد را از بانگِ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
گفت من از حق نشانت می دهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی
۲۸۱۵ خصمِ خود را می کشیدم من کشان
تو جهت گو، من بروم از جهات
صنع بیند مردِ محبوب از صفات
واصلان چون غرقِ ذات اند ای پسر
چونک اندر قعرِ جو باشد سرت
۲۸۲۰ ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
طاعتِ عامه گناه خاصگان
مر وزیری را کند شه مُحْتَسِب
شه عدو او بود، نبود مُحِب

در وثاق، اندر پی او می دوید
تا در افکند آن تعب اندر خُویش
تا بدو اندر جهد، در یابدش
تا ببینی این علاماتِ بلا
تا ببینی حال اینجا زارِ زار
گر نگردم زود، این بر من رُود
بستنِ این دزد سودم کی کند؟
گر نگردم زود، پیش آید ندم
دزد را بگذاشت، باز آمد به راه
این فغان و بانگِ تو از دست کیست؟
این طرف رفته ست دزدِ زن به مُزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخرِ مر ورا
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم، چه بُود نشان؟
این نشان ست، از حقیقت آگهم
بلک تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهانیدی ورا، کاینک نشان
در وصال آیات کو یا بِنِیَات
در صفات، آنست کو گم کرد ذات
کی کنند اندر صفات او نظر؟
کی به رنگِ آب افتد مَنظرت؟
پس پلاسی بستدی، دادی تو شعر
وُصلتِ عامه حجابِ خاص دان
شه عدو او بود، نبود مُحِب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر بی سبب نبود تغیر، ناگزیر
 آنک ز اول مُحْتَسِب بُد خود ورا بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
 ۲۸۲۵ لیک آنک اول وزیر شه بُدست مُحْتَسِب کردن سبب فعلِ بُدست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند باز سوی آستانه باز راند
 تو، یقین می‌دان که جُرمی کرده‌ای جبر را، از جهل پیش آورده‌ای
 که مرا روزی و قسمت این بُدست پس چرا دی بودت آن دولت به‌دست؟
 قسمت خود، خود بُردی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مردِ اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

۲۸۳۰ یک مثال دیگر اندر کژروی شاید ار از نقلِ قرآن بشنوی
 این چنین کژ بازی در جُفت و طاق با نبی می‌باختند اهل نفاق
 کز برای عزّ دینِ احمدی مسجدی سازیم، و بود آن مُرتدی
 این چنین کژ بازی می‌باختند مسجدی جز مسجد او ساختند
 سقف و فرش و قُبّه‌اش آراسته لیک تفریقِ جماعت خواسته
 ۲۸۳۵ نزد پیغامبر به‌لابه آمدند همچو اُشتر پیش او زانو زدند
 کای رسول حق برای مُحسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کُنی؟
 تا مبارک گردد از اَقدامِ تو تا قیامت تازه بادا نام تو
 مسجدِ روزِ گل‌ست و روزِ ابر مسجدِ روزِ ضرورت، وقت فقر
 تا غریبی یابد آنجا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
 ۲۸۴۰ تا شعار دین شود بسیار و پُر زانک با یاران شود خوش کارِ مُر
 ساعتی آن جایگه تشریف ده تزکیه‌مان کن، ز ما تعریف ده
 مسجد و اصحابِ مسجد را نواز تو مهی، ما شب، دمی با ما بساز
 تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتابِ جان‌فروز
 ای دریغا کان سخن از دل بُدی تا مرادِ آن نفر حاصل شدی
 ۲۸۴۵ لطف کاید بی دل و جان در زبان همچو سبزه تون بود ای دوستان
 هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بو را نشاید ای پسر
 سوی لطفِ بی وفایان هین مرو کان پل ویران بود، نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند بشکند پُل، و آن قدم را بشکند
 هر کجا لشکر شکسته میشود از دو سه سُسْتِ مُخَنَّت می‌بود
 ۲۸۵۰ در صف آید با سلاح او مردوار دل برو بنهند کاینک یارِ غار
 رو بگرداند چو بیند زخم را رفتن او بشکند پشت ترا
 این درازست و فراوان می‌شود و آنچ مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را، علیه السلام تا به مسجدِ ضرارش برند

بر رسولِ حق فسون‌ها خواندند رَخَشِ دستان و حیل می‌راندند
 آن رسولِ مهربانِ رحم‌کیش جز تبسّم، جُز بلی، ناورد پیش
 ۲۸۵۵ شکرهای آن جماعت یاد کرد در اجابت قاصدان را شاد کرد
 می‌نمود آن مکرِ ایشان پیش او یک به یک زان سان که اندر شیر مو
 موی را نادیده می‌کرد آن لطیف شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
 صد هزاران موی مکر و دَمَدَمَه چشم خوابانید آن دم زان همه
 راست می‌فرمود آن بحرِ کَرَم بر شما من از شما مُشفق‌ترم
 ۲۸۶۰ من نشسته بر کنارِ آتشی با فروغ و شعله بس ناخوشی
 همچو پروانه شما آن سو دوان هر دو دست من شده پروانه‌ران
 چون بر آن شد تا روان گردد رسول غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
 کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
 قصدِ ایشان جز سیه‌رویی نبود خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود؟
 ۲۸۶۵ مسجدی بر جِسْرِ دوزخ ساختند با خدا نَرَدِ دغاها باختند
 قصدشان تفریقِ اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فُصول؟
 تا جهودی را ز شام اینجا گَشَند که بوعظِ او جهودان سرخوشند
 گفت پیغامبر که آری، لیک ما بر سرِ راهیم و بر عزمِ غَزَا
 زین سفر چون باز گردم آنگهان سوی آن مسجد روان گردم روان
 ۲۸۷۰ دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت با دَغایان از دغا نردی بیاخت
 چون بیامد از غَزَا، باز آمدند چنگ اندر وعده ماضی زدند
 گفت حقش ای پیمبر فاش گو عذر را، و ر جنگ باشد باش گو

گفتشان بس بد درون و دشمنید
 چون نشانی چند از اسرارشان
 ۲۸۷۵ قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مُصْحَفِی زیرِ بغل
 بهرِ سوگندان که اَیْمَانِ جُنْتِیست
 چون ندارد مردِ کژ در دین وفا
 راستان را حاجتِ سوگند نیست
 ۲۸۸۰ نقضِ میثاق و عُهُود از احمقیست
 گفت پیغامبر که سوگندِ شما
 باز سوگندی دگر خوردند قوم
 که بحقِ این کلامِ پاکِ راست
 اندر آنجا هیچ حيله و مکر نیست
 ۲۸۸۵ گفت پیغامبر که آوازِ خدا
 مَهر بر گوش شما بنهاد حق
 نک صریح آوازِ حق می‌آیدم
 همچنانک موسی از سوی درخت
 از درخت اِنِّی اَنَا اللهُ می‌شنید
 چون ز نورِ وحی در می‌ماندند
 ۲۸۹۰ چون خدا سوگند را خواند سپر
 باز پیغامبر به تکذیبِ صریح
 کی نهد اِسپر ز کَفِ پیگارگر؟
 قَدْ كَذَّبْتُمْ گفت با ایشان فَصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول، علیه السلام، چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول
 که چنین پیرانِ با شیب و وقار
 ۲۸۹۵ کو کَرَم؟ کو سترپوشی؟ کو حیا؟
 باز در دل زود استغفار کرد
 شومی یاریِ اصحابِ نِفَاق
 در دلش انکار آمد زان نُکول
 می‌کُنْدشان این پیمبرِ شرمسار
 صد هزاران عیب پوشند انبیا
 تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
 کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز می‌زارید کای عَلَّامِ سِرِّ مر مرا مگذار بر کفران مُصِرِّ
 دل به دستم نیست همچون دیدِ چشم ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
 ۲۹۰۰ اندرین اندیشه خوابش در ربود مسجدِ ایشانش پُر سرگین نمود
 سنگ‌هاش اندر حدثِ جایِ تباه می‌دمید از سنگ‌ها دودِ سیاه
 دود در حلقش شد و حلقش بختست از نهیبِ دودِ تلخ از خوابِ جَست
 در زمان، در رو فتاد و می‌گریست کای خدا اینها نشان مُنکری‌ست
 خلم بهتر از چنین حِلْمِ ای خدا که کند از نورِ ایمانم جدا
 ۲۹۰۵ گر بکاوی، کوشش اهلِ مَجاز تُو به تُو گنده بود همچون پیاز
 هر یکی از یکدگر بی مغزتر صادقان را، یک ز دیگر نغزتر
 صد کمر آن قوم بسته بر قُبَا بهرِ هَدَمِ مسجدِ اهلِ قُبَا
 همچو آن اصحابِ فیلِ اندر حَبَش کعبه‌ای کردند، حق آتش زدش
 قصد کعبه ساختند، از انتقام حالشان چون شد؟ فرو خوان از کلام
 ۲۹۱۰ مر سیه‌رویانِ دین را خود جِهاز نیست الا حیلت و مکر و ستیز
 هر صحابی دید زان مسجدِ عیان واقعه، تا شد یقین‌شان سِرِّ آن
 واقعات ار باز گویم یک به یک پس یقین گردد صفا بر اهلِ شک
 لیک می‌ترسم ز کشفِ رازشان نازنیناند و زبید نازشان
 شرعِ بی تقلید می‌پذرفته‌اند بی مِحکَّ آن نقد را بگرفته‌اند
 ۲۹۱۵ حکمتِ قرآنِ چو ضالّه مؤمن‌ست هر کسی در ضالّه خود موقن‌ست

قصه آن شخص کی اشتر ضالّه خود می‌جست و می‌پرسید

شتری گم کردی و جُستیش چُست چون بیابی، چون ندانی کان تست؟
 ضاله چه بُود ناقه گم کرده‌ای از کَفَتِ بگریخته در پرده‌ای
 آمده در بار کردن کاروان اشتر تو زان میان گشته نهان
 می‌دوی این سو و آن سو خُشک‌لب کاروان شد دور، و نزدیک‌ست شب
 ۲۹۲۰ رخت مانده بر زمین در راه خوف تو پی اشتر دوان گشته به طَوْف
 کای مسلمانان که دیدست اشتری؟ جسته بیرون بامداد از آخری؟
 هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی می‌دهم چندین درم

باز می‌جویی نشان از هر کسی ریش خندت می‌کند زین هر خسی
 که اشتری دیدیم، می‌رفت این طرف اشتری سرخی، به سوی آن علف
 ۲۹۲۵ آن یکی گوید بُریده گوش بود؟ و آن دگر گوید جُلش منقوش بود؟
 آن یکی گوید شتر یک چشم بود؟ و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود؟
 از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هر خسی کرده بیان

مترود شدن در میان مذہب‌های مخالف، و بیرون شو و مخلص یافتن

هم‌چنان‌که هر کسی در معرفت موصوفِ غیبی را صفت
 فلسفی از نوعِ دیگر کرده شرح باحشی مر گفت او را کرده جرح
 ۲۹۳۰ و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند و آن دگر از زرق جانی می‌کند
 هر یک از ره، این نشان‌ها زان دهند تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
 این حقیقت دان نه حق‌اند این همه نه به کُلّی گمراه‌اند این رمه
 زانک بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید
 گر نبودی در جهان نقدی روان قلب‌ها را خرج کردن کی توان
 ۲۹۳۵ تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟ آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
 بر امیدِ راست کژ را می‌خرند زهر، در قندی رَوَد، آنگه خورند
 گر نباشد گندمِ محبوب‌نوش چه بَرَد گندم‌نمایِ جو فروش
 پس مگو کین جمله دَم‌ها باطل‌اند باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
 پس مگو جمله خیال‌ست و ضلال بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
 ۲۹۴۰ حق، شب قدرست در شب‌ها نهران تا کند جان هر شبی را امتحان
 نه همه شب‌ها بود قدر ای جوان نه همه شب‌ها بود خالی از آن
 در میان دلق‌پوشان یک فقیر امتحان کن، وانک حقّست آن بگیر
 مؤمنِ کِیسِ مُمیزِ کو؟ که تا باز داند حیزکان را از فتی
 گرنه مَعیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان
 ۲۹۴۵ پس بود کالاشناسی سخت سهل چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل؟
 و همه عیب‌ست دانش سود نیست چون همه چوب‌ست، اینجا عود نیست
 آن که گوید جمله حق‌اند، احمقی‌ست وان که گوید جمله باطل، او شقی‌ست

تاجرانِ انبیا کردند سود تاجرانِ رنگ و بو کور و کبود
 می‌نماید مار اندر چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال
 ۲۹۵۰ مَنگر اندر غِبْطَةُ این بیع و سود بنگر اندر خُسْرِ فرعون و ثمود
 اندرین گردون مکرر کن نظر زانک حق فرمود ثُمَّ اَرْجِعْ بَصَرَ

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری کی در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور بارها بنگر، ببین هلّ مِنْ فُطُور
 چونک گفتت کاندرین سقفِ نکو بارها بنگر چو مَرِدِ عیبِ جو
 پس زمینِ تیره را دانی که چند دیدن و تمیز باید در پسند
 ۲۹۵۵ تا بیالاییم صافان را ز دُرد چند باید عقل ما را رنج بُرد
 امتحان‌های زمستان و خزان تابِ تابستان، بهارِ همچو جان
 بادها و ابرها و برقه‌ها تا پدید آرد عوارض، فرق‌ها
 تا برون آرد زمینِ خاک‌رنگ هرچه اندر جیبِ دارد لعل و سنگ
 هرچه دزدیدست این خاکِ دُزَم از خزانهٔ حق و دریایِ کَرَم
 ۲۹۶۰ شِحْنَةُ تقدیر گوید راست گو آنچ بُردی، شرح وا ده مو بمو
 دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ شِحْنه او را در کَشْد در پیچ پیچ
 شِحْنه گاهش لطف گوید چون شکر گه بر آویزد، کند هر چه بتر
 تا میان قهر و لطف آن خُفیه‌ها ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
 آن بهاران لطفِ شِحْنَةُ کِبریاست و آن خزان تهدید و تخویفِ خداست
 ۲۹۶۵ و آن زمستان چارمیخِ معنوی تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
 پس مجاهد را زمانی بسطِ دل یک زمانی قبض و درد و غِشّ و غِل
 زانک این آب و گلی کابدان ماست مُنکر و دُزْدِ ضیایِ جانهاست
 حق تعالی، گرم و سرد و رنج و درد بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
 خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن جمله بهر نقدِ جان ظاهر شدن
 این وعید و وعده‌ها، انگیخته‌ست بهر این نیک و بدی کامیخته‌ست
 ۲۹۷۰ چون که حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حرمندان ریختند
 پس مَحْک می‌بایدش، بگزیده‌ای در حقایق، امتحان‌ها دیده‌ای

تا شود فاروقِ این تزویرها تا بود دستورِ این تدبیرها
 شیر ده ای مادرِ موسی ورا واندر آب افکن، میندیش از بلا
 ۲۹۷۵ هر که در روزِ الست آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد
 گر تو بر تمییزِ طفلت مولعی این زمان یا امّ موسی ارضعی
 تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای مُعتمد هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
 تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست لیک دانی کین نشانیها خطاست
 ۲۹۸۰ وانک اشتر گم نکرد، او از مری همچو آن گم کرده، جوید اُشتری
 که بلی من هم شتر گم کرده‌ام هر که یابد اُجرتش آورده‌ام
 تا در اشتر با تو انبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند
 او نشان کژ بشناسد ز راست لیک، گفت آن مُقَلِّد را عَصَاسْت
 هرچه را گویی خطا بود آن نشان او به تقلید تو می‌گوید همان
 ۲۹۸۵ چون نشان راست گویند و شبیه پس یقین گردد ترا، لا رِیْبَ فیه
 آن شِفایِ جان رنجورت شود رنگ روی و صَحّت و زورت شود
 چشم تو روشن شود پایت دوان جسم تو جان گردد و جانت روان
 پس بگویی راست گفتی ای امین این نشانی‌ها بلاغ آمد مُبین
 فیه آیاتُ ثِقَاتُ بَیِّنَاتُ این براتی باشد و قَدَرِ نجات
 ۲۹۹۰ این نشان چون داد، گویی پیش رو وقتِ آهنگ‌ست، پیش‌آهنگ شو
 پی‌رویِ تو کنم ای راست‌گو بوی بُردی ز اشترم، بنما که کو؟
 پیش آن کس که نه صاحب اشتری‌ست کو درین جُستِ شتر بهرِ مری‌ست
 زین نشانِ راست نفزودش یقین جز ز عکسِ ناقه‌جویِ راستین
 بوی بُرد از جِدّ و گرمی‌های او که گزافه نیست این هیهای او
 ۲۹۹۵ اندرین اشتر نبودش حق، ولی اشتری گم کرده است او هم، بلی
 طمعِ ناقهٔ غیر، روپوشش شده آنچ ازو گم شد، فراموشش شده
 هر کجا او می‌دود، این می‌دود از طمع، هم‌درد صاحب می‌شود

دفتر دوم

کاذبی با صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت اشتر خود نیز آن دیگر، بیافت
 ۳۰۰۰ چون بیدش، یاد آورد آن خویش بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
 آن مقلد، شد مُحَقِّق چون بدید اشتر خود را که آنجا می‌چرید
 او طلبکار شتر، آن لحظه گشت می‌نجُستش تا ندید او را بدشت
 بعد از آن، تنهاروی آغاز کرد چشم سوی ناقه خود باز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی تا باکنون پاس من می‌داشتی
 ۳۰۰۵ گفت تا اکنون فُسوسی بوده‌ام وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
 این زمان هم دردِ تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم بتن
 از تو می‌دزدیدی وصفِ شتر جان من دید آن خود شد چشم‌پُر
 تا نیابیدم، نبودم طالبش مسِ کنون مغلوب شد زر غالبش
 سیّاتم شد همه طاعات، شکر هزل شد فانی و جدّ اثبات، شکر
 ۳۰۱۰ سیّاتم چون وسیلت شد بحق پس مزین بر سیّاتم هیچ دق
 مر ترا صدقِ تو طالب کرده بود مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود
 صدقِ تو آورد در جُستن ترا جُستم آورد در صدقی مرا
 تخم دولت در زمین می‌کاشتم سُخره و بیگار می‌پنداشتم
 آن نَبْد بیگار، کسبی بود چُست هر یکی دانه که کِشتم، صد بُرُست
 ۳۰۱۵ دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست چون در آمد، دید کان خانه خودست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد
 آن دو اشتر نیست، آن یک اشترست تنگ آمد لفظ، معنی بس پُرتست
 لفظ در معنی همیشه نارسان زان پیمبر گفت قَدْ کَلَّ لِسَان
 نطقُ أْصْطْرلاب باشد در حساب چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب؟
 ۳۰۲۰ خاصه چرخ کین فلک زو پَرّه‌ایست آفتاب از آفتابش ذرّه‌ایست

میان آنک در هر نفسی قنّه مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود خانه حیلت بُد و دام جهود
 پس نبی فرمود کان را بر کنند مَطْرَحَه خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
گوشت اندر شستِ تو ماهی رُباست
دانه‌ها بر دام ریزی، نیست جود
آنچنان لقمه نی بخشش نه سخاست
۳۰۲۵ مسجد اهل قبا کان بُد جماد
در جمادات این چنین حیفی نرفت
پس حقایق را که اصلِ اصل‌هاست
نه حیاتش چون حیاتِ او بود
گور او هرگز چو گور او مدان
بر محک زن کارِ خود ای مردِ کار
بس در آن مسجدگنان تسخر زدی
چون نظر کردی، تو خود زیشان بُدی

حکایتِ هندو، که بایار خود جنگ می‌کرد بر کاری، و خبر نداشت کی او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو
آن چهارم گفت حمدِ الله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
ای خُنگ جانی که عیبِ خویش دید
زانک نیم او ز عیبستان بُدست
چون که بر سر مرا ترا ده ریش هست
عیب کردن خویش را، داروی اوست
گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
۳۰۴۰ سال‌ها ابلیس نیکونام زیست
در جهان معروف بُد علیای او
تا نه‌ای ایمن، تو معروفی مجو
رو بشوی از خوف، پس بنمای رو

تا نروید ریش تو، ای خوب من بر دگر ساده زنج طعنه مزین
این نگر که مبتلا شد جان او در چَهِ افتاد تا شد پندِ تو
۳۰۵۰ تو نیفتادی که باشی پندِ او زهر او نوشید، تو خور قند او

تصد کردنِ غزانِ بکشتنِ یک مردی تا آن دگر برسد

آن غزانِ تُرکِ خون ریز آمدند بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیانِ آن ده یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکانِ بلند
در چه مرگم چرا می افکنید؟ از چه آخر تشنه خونِ منید
۳۰۵۵ چیست حکمت؟ چه غرض در کُشتنم؟ چون چنین درویشم و عُریانِ تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست گفت قاصد کرده است، او را زرست
گفت چون و همست ما هر دو یکیم در مقامِ احتمال و در شکیم
خود ورا بُکشید اوّل ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
۳۰۶۰ پس کرمهای الهی بین که ما آمدم آخر زمان در انتها
آخرینِ قرن ها پیش از قرون در حدیث است آخرونَ السَّابِقون
تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود عارض رحمت، بجان ما نمود
کُشت ایشان را، که ما ترسیم ازو ور خود این بر عکس کردی، وای تو

میان حالِ خودپرستان و ناشکران در نعمتِ وجود انبیا و اولیا، علیم السلام

هر که زیشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ، وز جان سیاه
۳۰۶۵ وز سبک داری فرمان های او وز فراغت از غم فردای او
وز هوس، وز عشقِ این دنیای دون چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته های ناصحان وان رمیدن از لِقایِ صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خُفیه دشمن داشتن

مثنوی معنوی

۳۰۷۰ گر پذیرد چیز، تو گویی گداست
 ورنه، گویی زرق و مکرست و دَغاست
 گر در آمیزد، تو گویی طامعست
 ورنی گویی در تکبر مؤلعت
 یا منافقوار عذر آری که من
 مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
 نه مرا پروای سر خاریدنست
 نه مرا پروای دین ورزیدنست
 ای فلان ما را به‌همت یاد دار
 تا شویم از اولیا پایان کار
 ۳۰۷۵ این سخن نی هم ز درد و سوز گفت
 خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت
 هیچ چاره نیست از قُوتِ عیال
 از بُنِ دندان کم کسپ حلال
 چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال
 غیر خون تو نمی‌بینم حلال
 از خدا چاره‌ستش و از قُوتِ نی
 چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 صبر چون داری ز نِعَمَ الْمَاهِدُونِ
 ۳۰۸۰ ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
 صبر چون داری از آن کین آفرید
 ای که صبرت نیست از پاک و پلید
 صبر چون داری از آن کین آفرید
 کو خلیلی، کو برون آمد ز غار
 گفت هذا رَبِّ، هان کو کردگار؟
 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 تا نبینم این دو مجلس آن کیست
 بی تماشایِ صفت‌هایِ خدا
 گر خورم نان، در گلو ماند مرا
 ۳۰۸۵ چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
 بی تماشایِ گل و گلزار او
 جز بر اومید خدا زین آب و خور
 کی خورد یک لحظه، غیر گاو و خر
 آن که كَالْأَنْعَامِ بُدْ بَلْ هُمْ أَضَلُّ
 گرچه پُر مکرست آن گنده‌بغل
 مکر او سرزیر و او سرزیر شد
 روزگارک بُرد و روزش دیر شد
 فکرگاهش کُند شد، عقلش خَرَفِ
 عمر شد، چیزی ندارد چون الف
 ۳۰۹۰ آنچ می‌گوید درین اندیشه‌ام
 آن هم از دستان آن نفس‌ست هم
 و آنچ می‌گوید غفورست و رحیم
 نیست آن جز حیلَهٔ نفسِ لیم
 ای ز غم مرده که دست از نان تهی‌ست
 چون غفورست و رحیم، این ترس چیست

شکایت کشتن پیرمردی به طیب از رنجوری‌ها، و جواب کشتن طیب او را

گفت: پیری مرطیبی را که من
 زحیرم از دماغِ خویشتن
 گفت: از پیریست آن ضعفِ دماغ
 بر چشم ز ظلمت هست داغ

- ۳۰۹۵ گفت: از پیریست ای شیخ قدیم گفت: پشتم درد می‌آید عظیم
- گفت: از پیریست ای شیخ نزار گفت: هر چه می‌خورم نبود گوار
- گفت: ضعفِ معده هم از پیریست گفت: وقتِ دَم مرا دَمگیریست
- گفت: آری، انقطاعِ دَم بود چون رسد پیری، دو صد علت شود
- گفت: ای احمق برین بر دوختی؟ از طبیبی تو همین آموختی؟
- ۳۱۰۰ ای مُدَمَّعِ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
- تو خر احمق ز اندک‌مایگی بر زمین ماندی، ز کوته‌پایگی
- پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیریست
- چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
- بر نتابد دو سخن، زو هَیْ کند تاب یک جرعه ندارد، قی کند
- ۳۱۰۵ جز مگر پیری که از حقست مست در درون او حیات طیبه‌ست
- از برون پیرست و در باطن صَبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی؟
- گر نه پیدااند پیش نیک و بد چیست با ایشان خان را این حسد؟
- ور نمی‌دانندشان علمُ الیقین چیست این بغض و حیل‌سازی و کین؟
- ور بدانندی جزایِ رِسْتخیز چون زندی خویش بر شمشیر تیز؟
- ۳۱۱۰ بر تو می‌خندد، مبین او را چنان صد قیامت در درونستش نهان
- دوزخ و جَنَّت همه اجزایِ اوست هرچه اندیشی تو، او بالای اوست
- هرچه اندیشی پذیرای فناست آنک در اندیشه ناید، آن خداست
- بر در این خانه گستاخی ز چیست؟ گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
- ابلهان تعظیمِ مسجد می‌کنند در جفای اهل دل جد می‌کنند
- ۳۱۱۵ آن مَجَازست این حقیقت، ای خران نیست مسجد جز درونِ سروران
- مسجدی کان اندرون اولیاست سجده‌گاهِ جمله است، آنجا خداست
- تا دل اهل دلی نامد به درد هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
- قصد جنگ انبیا می‌داشتند جسم دیدند، آدمی پنداشتند
- در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟
- ۳۱۲۰ آن نشانی‌ها همه چون در تو هست چون تو ز ایشان، کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودکی که پیش بنانه در خویش نوحه می کرد

کودکی در پیش تابوت پدر زار می نالید و بر می کوفت سر
 کای پدر آخر کجالت می برند؟ تا ترا در زیر خاکی آورند
 می برندت خانه ای تنگ، و زحیر نی درو قالی و نه در وی حصیر
 نی چراغی در شب و نه روز نان نه درو بوی طعام و نه نشان
 ۳۱۲۵ نی درش معمور، نی بر بام راه نی یکی همسایه کو باشد پناه
 چشم تو که بوسه گاه خلق بود چون شود در خانه کور و کبود؟
 خانه بی زینهار و جای تنگ که درو نه روی می ماند نه رنگ
 زین نسق اوصاف خانه می شمرد وز دو دیده اشک خونین می فشرد
 گفت جوحی با پدر ای ارجمند گفت ای این را خانه ما می برند
 ۳۱۳۰ گفت جوحی را پدر ابله مشو این نشانیها که گفت او یک بیک
 نه حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام
 زین نمط دارند بر خود صد نشان لیک کی بینند آن را طاغیان؟
 خانه آن دل که ماند بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا
 ۳۱۳۵ تنگ و تاریکست چون جان جهود بی نوا از ذوق سلطان و دود
 نه در آن دل، تافت نور آفتاب نه گشاد عرصه و نه فتح باب
 گور خوشتر از چنین دل مر ترا آخر از گور دل خود برتر آ
 زنده ای و زنده زاد ای شوخ و سنگ دم نمی گیرد ترا زین گور تنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما زین چه و زندان بر آ و رو نما
 ۳۱۴۰ یونس در بطن ماهی پخته شد مخلصش را نیست از تسبیح بُد
 گر نبودی او مُسَبِّح، بطن نون حبس و زندانش بُدی تا یُبَعَثُونَ
 او به تسبیح از تن ماهی بجست چیست تسبیح؟ آیت روز اَلست
 گر فراموش شد آن تسبیح جان بشنو این تسبیح های ماهیان
 هر که دید الله را، اَللهی ست هر که دید آن بحر را، آن ماهی ست
 ۳۱۴۵ این جهان دریاست و تن ماهی و روح یونس محجوب از نور صَبوح

دفتر دوم

گر مُسَبِّحٌ باشد از ماهی رهید ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
 ماهیانِ جانِ درین دریا پُرنند تو نمی‌بینی، که کوری ای نژند
 بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان چشم بگشا تا ببینیشان عیان
 ماهیان را گر نمی‌بینی پدید گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 ۳۱۵۰ صبر کردن جانِ تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست
 هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَجِ
 صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت هست با هر خوب یک لالایِ زشت
 تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست زانک لالا را ز شاهد فصل نیست
 تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه‌دل؟ خاصه صبر از بهرِ آن نقشِ چِگَلِ
 ۳۱۵۵ مرد را ذوق از غَزا و کَرِّ و فر مَرِّ مُخَنَّتٍ را بود ذوق از ذَکَرِ
 جُزِ ذَکَرِ نه دینِ او و ذِکْرِ او سویِ اَسْفَلِ بُرد او را فِکْرِ او
 گر برآید تا فلک، از وی مترس کو به عشقِ سِفَلِ آموزید درس
 او به سوی سِفَلِ می‌راند فَرَسِ گرچه سویِ عُلُوِّ جنباند جَرَسِ
 از عَلم‌های گدایان ترس چیست؟ کان عَلم‌ها لقمهٔ نان را رَهِی‌ست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثه و کفتن آن شخص کی ای کودک مترس، کی من نامردم

۳۱۶۰ کِنکِ زفتی کودکی را یافت فرد زرد شد کودک ز بیمِ قصدِ مَرَدِ
 گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
 من اگر هَوَلَم، مُخَنَّتِ دان مرا همچو اشتر بر نشین، می‌ران مرا
 صورتِ مردان و معنی این چنین از برون آدم، درون دیو لعین
 آن دُهل را مانی ای زَفَتِ چو عاد که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
 ۳۱۶۵ روبهیِ اِشکارِ خود را باد داد بهرِ طَبلی همچو خیکِ پر ز باد
 چون ندید اندر دُهلِ او فربهی گفت خوکی به ازین خیکِ تهی
 روبهان ترسند ز آوازِ دُهل عاقلش چندان زند که لا تَقُلْ

قصه تیراندازی، و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
تیراندازی به حکم او را بدید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نیک گفتمی، ورنه نیش
بس کسان را کلت پیگار کشت
گر بیوشی تو سلاح رُستمان
جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
آن سلاح حیل و مکر توست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
چون مُبارک نیست بر تو این علوم
چون ملایک گو که لا عِلْمَ لَنَا
۳۱۷۰
می شد اندر بیشه بر اسپ نجب
پس ز خوف او کمان را در کشید
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
که کم در وقت جنگ از پیرزن
بر تو می انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی به مُشت
رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سر بود ازین شه بُرد سر
هم ز تو زاید و هم جان تو خست
ترک حیلت کن که پیش آید دِل
ترک فن گو، می طلب ربُّ المین
خویشتن گولی گن و بگذر ز شوم
یا الهی غیر ما علمتنا
۳۱۷۵
۳۱۸۰

هسه اعرابی و ریک در جواب کردن و ملامت کردن آن فیلوف اورا

یک عرابی بار کرده اشتری
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر یک جوالم گندمست
گفت تو چون بار کردی این رمال؟
گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
۳۱۸۵
۳۱۹۰
دو جوال زفت از دانه پُری
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
واندر آن پُرسش بسی دُرها بسفت
چیست آکنده؟ بگو مَصْدوقِ حال
در دگر ریگی، نه قوت مردمست
گفت تا تنها نماند آن جوال
در دگر ریز، از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
شمه ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی؟ بر گوی راست

خیره شد در شیخ و اندر دلّی او
 کو رها کرد آنچنان مُلکی شگرف
 ۳۲۲۰ ترک کرد او مُلکِ هفت اقلیم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
 چون رجا و خوف در دل‌ها روان
 دل نگه دارید ای بی حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
 ۳۲۲۵ پیش اهل دل ادب بر باطنست
 تو بعکسی، پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان، کُنی ترکِ ادب
 چون نداری فطنت و نورِ هُدی
 پیش بینایان حدّث در روی مال
 ۳۲۳۰ شیخ، سوزن زود در دریا فکند
 صد هزاران ماهی اللّهی
 سر بر آوردند از دریایِ حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشانِ ظاهرست، این هیچ نیست
 ۳۲۳۵ سوی شهر از باغ شاخی آوردند
 خاصه باغی کین فلک یک برگِ اوست
 بر نمی‌داری سوی آن باغِ گام؟
 تا که آن بو جاذبِ جانت شود
 گفت یوسف، ابنِ یعقوبِ نبی
 ۳۲۴۰ بهر این بو گفت احمد در عِظات
 پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
 قوّت یک قوّتِ باقی شود
 دیدنِ دیده فزاید عشق را
 صدقِ بیداری هر حس می‌شود
 شکل دیگر گشته خلق و خلقِ او
 بر گزید آن فقرِ بس باریک‌حرف
 می‌زند بر دلّی سوزن چون گدا
 شیخ چون شیرست و دل‌ها بیشه‌اش
 نیست مخفی بر وی اسرار جهان
 در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان
 که خدا زیشان نهان را ساترست
 زانک دلشان بر سَرایرِ فاطنست
 با حضورِ آبی، نشینی پایگاه
 نارِ شهوت از آن گشتی حَطَب
 بهر کوران روی را می‌زن جلا
 ناز می‌کن با چنین گندیده حال
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزنِ زر در لب هر ماهی
 که بگیر ای شیخ سوزن‌های حق
 مُلکِ دل به یا چنان ملکِ حقیر؟
 تا به باطنِ درِ روی، بینی، تو بیست
 باغ و بستان را کجا آنجا بَرند؟
 بلک آن مغزست و این عالم چو پوست
 بوی افزون جوی و کُن دفعِ زُکام
 تا که آن بو نورِ چشمانت شود
 بهر بو اَلْقُوا عَلٰی وَجْهِ اَبی
 دائماً قُرَّةٌ عَیْنی فی الصَّلَاةِ
 رُسته این هر پنج از اصلی بلند
 ما بقی را هر یکی ساقی شود
 عشق در دیده فزاید صدق را
 حس‌ها را ذوقِ مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیبین

چون یکی حس در روش بگشاد بند	۳۲۴۵	چون یکی حس غیر محسوسات دید	چون یکی حس غیر محسوسات دید
چون ز جو جَسْت از گله یک گوسفند		چون ز جو جَسْت از گله یک گوسفند	
گوسفندانِ حواست را بران		گوسفندانِ حواست را بران	
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند		تا در آنجا سنبل و ریحان چرند	
هر حسست پیغامبرِ حسها شود	۳۲۵۰	هر حسست پیغامبرِ حسها شود	۳۲۵۰
حسها با حسّ تو گویند راز		حسها با حسّ تو گویند راز	
کین حقیقت قابلِ تأویل‌هاست		کین حقیقت قابلِ تأویل‌هاست	
آن حقیقت را که باشد از عیان		آن حقیقت را که باشد از عیان	
چونک هر حس بنده حسّ تو شد		چونک هر حس بنده حسّ تو شد	
چونک دعویی رَوَد در مُلکِ پوست	۳۲۵۵	چونک دعویی رَوَد در مُلکِ پوست	۳۲۵۵
چون تنازع در فتد در تنگِ کاه		چون تنازع در فتد در تنگِ کاه	
پس فلک قشرست و نورِ روح مغز		پس فلک قشرست و نورِ روح مغز	
جسم ظاهر، روح مخفی آمدست		جسم ظاهر، روح مخفی آمدست	
باز، عقل از روح مخفی‌تر پَرَد		باز، عقل از روح مخفی‌تر پَرَد	
جُنِشی بینی، بدانی زنده است	۳۲۶۰	جُنِشی بینی، بدانی زنده است	۳۲۶۰
تا که جنبش‌های موزون سر کُند		تا که جنبش‌های موزون سر کُند	
زان مناسب آمدن افعالِ دست		زان مناسب آمدن افعالِ دست	
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود		روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	
عقلِ احمد از کسی پنهان نشد		عقلِ احمد از کسی پنهان نشد	
روحِ وحیی را مناسب‌هاست نیز	۳۲۶۵	روحِ وحیی را مناسب‌هاست نیز	۳۲۶۵
گه جنون ببند، گهی حیران شود		گه جنون ببند، گهی حیران شود	
چون مناسب‌های افعالِ خَضِر		چون مناسب‌های افعالِ خَضِر	
نامناسب می‌نمود افعالِ او		نامناسب می‌نمود افعالِ او	
عقلِ موسی چون شود در غیب بند		عقلِ موسی چون شود در غیب بند	
ما بقی حسها همه مُبَدَل شوند		ما بقی حسها همه مُبَدَل شوند	
گشت غیبی بر همه حسها پدید		گشت غیبی بر همه حسها پدید	
پس پیایی جمله زان سو برجهند		پس پیایی جمله زان سو برجهند	
در چَرا از أَخْرَجِ الْمَرْعَى چران		در چَرا از أَخْرَجِ الْمَرْعَى چران	
تا به گلزارِ حقایق ره بَرَد		تا به گلزارِ حقایق ره بَرَد	
تا یکایک سوی آن جَنّت رود		تا یکایک سوی آن جَنّت رود	
بی حقیقت، بی زبان و بی مَجاز		بی حقیقت، بی زبان و بی مَجاز	
وین توهمّ مایه تخیل‌هاست		وین توهمّ مایه تخیل‌هاست	
هیچ تأویلی نگنجد در میان		هیچ تأویلی نگنجد در میان	
مر فلک‌ها را نباشد از تو بُد		مر فلک‌ها را نباشد از تو بُد	
مغز آن کی بود؟ قِشرِ آن اوست		مغز آن کی بود؟ قِشرِ آن اوست	
دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه		دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه	
این پدیدست، آن خفی زین رو ملغز		این پدیدست، آن خفی زین رو ملغز	
جسم همچون آستین، جان همچو دست		جسم همچون آستین، جان همچو دست	
حس سوی روح زوتر ره بَرَد		حس سوی روح زوتر ره بَرَد	
این ندانی که ز عقل آکنده است		این ندانی که ز عقل آکنده است	
جنبشِ مس را به دانش زر کُند		جنبشِ مس را به دانش زر کُند	
فهم آید مر ترا که عقل هست		فهم آید مر ترا که عقل هست	
زانک او غیبیست او زان سر بود		زانک او غیبیست او زان سر بود	
روحِ وَحِیشِ مُدْرکِ هر جان نشد		روحِ وَحِیشِ مُدْرکِ هر جان نشد	
در نیابد عقل، کان آمد عزیز		در نیابد عقل، کان آمد عزیز	
زانک موقوفست تا او آن شود		زانک موقوفست تا او آن شود	
عقلِ موسی بود در دیدش کَدِر		عقلِ موسی بود در دیدش کَدِر	
پیش موسی، چون نبودش حال او		پیش موسی، چون نبودش حال او	
عقلِ موسی خود کی است ای ارجمند؟		عقلِ موسی خود کی است ای ارجمند؟	

۳۲۷۰ علمِ تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتری علمِ تحقیقی حقّست
 لب ببسته، مست در بیع و شری
 درسِ آدم را فرشته مشتری
 آدم اَنْبِئُهُمْ بِاسْمَا دَرَسِ گُو
 ۳۲۷۵ آنچنان کس را که کوتاه‌بین بود
 موش گفتم، زانک در خاکست جاش
 راه‌ها داند، ولی در زیر خاک
 نفسِ موشی، نیست الا لقمه‌رند
 زان که بی حاجت خداوندِ عزیز
 ۳۲۸۰ گر نبودی حاجتِ عالمِ زمین
 وین زمینِ مضطرب، محتاج کوه
 ور نبودی حاجتِ افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمندِ هست‌ها حاجت بود
 ۳۲۸۵ پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
 این گدایان بر ره و هر مبتلا
 کوری و شکلی و بیماری و درد
 هیچ گوید نان دهید ای مردمان
 چشم ننه‌دست حق در کورموش
 ۳۲۹۰ می‌تواند زیست بی چشم و بصر
 جز به‌دزدی او برون ناید ز خاک
 بعد از آن پَر یابد و مرغی شود
 هر زمان در گلشن شکر خدا
 کای رهاننده مرا از وصفِ زشت
 ۳۲۹۵ در یکی پیپی نهی تو روشنی
 چه تعلق آن معانی را به جسم؟
 لفظ چون و کُرسِت و معنی طایرست
 چون بیابد مشتری، خوش بر فروخت
 دایما بازار او با رونق‌ست
 مشتری بی حد که الله اَشْتَرِی
 محرمِ درسش نه دیوست و پری
 شرح کن اسرارِ حق را مو بمو
 در تلون غرق و بی تمکین بود
 خاک باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کردست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
 نافریدی هیچ ربّ العالمین
 گر نبودی، نافریدی پُر شکوه
 هفت گردون ناوریدی از عدم
 جز به‌حاجت کی پدید آمد عیان؟
 قدر حاجت مرد را آلت دهد
 تا بجوشد در گرم دریای جود
 حاجت خود می‌نماید خلق را
 تا ازین حاجت بجنبد رحمِ مرد
 که مرا مالست و انبارست و خوان
 زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش
 فارغست از چشم او در خاکِ تر
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک
 چون ملایک جانب گردون رود
 او بر آرد همچو بلبل صد نوا
 ای کُنده دوزخی را تو بهشت
 استخوانی را دهی سمع ای غنی
 چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟
 جسم جوی و روح آبِ سایرست

۳۳۰۰ او روانست و تو گویی واقفست
 او دوانست و تو گویی عاکفست
 گر نبینی سیرِ آب از چاکها
 چیست بر وی نُو بُنو خاشاکها؟
 هست خاشاکِ تو صورت‌های فکر
 نفو بُنو در می‌رسد اشکالِ بکر
 روی آب و جویِ فکر، اندر رُوش
 نیست بی خاشاکِ محبوب و وَحِش
 قشرها بر روی این آب روان
 از ثمارِ باغِ غیبی شد دوان
 قشرها را مغز اندر باغِ جو
 زان که آب از باغ می‌آید به جو
 گر نبینی رفتنِ آبِ حیات
 بنگر اندر جوی و این سیرِ نبات
 آب چون آنه‌تر آید در گذر
 زو کند قِشِرِ صُورِ زوتر گذر
 چون بغایت تیز، شد این جو روان
 غم نیاید در ضمیرِ عارفان
 چون بغایت مُمتلی بود و شتاب
 پس ننگنجید اندرو الاّ که آب

طعن زدن بیکانه در شیخ، و جواب گفتن مُرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
 کو بدست و نیست بر راهِ رشاد
 شاربِ خمرست و سالوس و خبیث
 مر میدان را کجا باشد مُغیث؟
 آن یکی گفتش ادب را هوش دار
 خُرد نبود این چنین ظن بر کِبَار
 دور ازو و دور از آن اوصافِ او
 که ز سیلی تیره گردد صاف او
 این چنین بُهتان منه بر اهلِ حق
 کین خیال تست، برگردان ورق
 این نباشد ور بود ای مرغِ خاک
 بحرِ قُلُوم را ز مُرداری چه باک؟
 نیست دُونَ الْقَلَّتین و حوض خُرد
 که تواند قطره‌ایش از کار بُرد
 آتش ابراهیم را نبود زیان
 هر که نمرودیست، گو می‌ترس از آن
 نفس نمرودست و عقل و جان خلیل
 روح در عینست و نفس اندر دلیل
 این دلیلِ راه، رهرو را بُود
 کو بهر دم در بیابان گم شود
 واصلان را نیست جز چشم و چراغ
 از دلیل و راهشان باشد فِراغ
 گر دلیلی گفت آن مردِ وصال
 گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جدال
 ۳۳۱۰ بهر طفل نو پدر تی‌تی کند
 گرچه عقلش هندسه گیتی کند
 کم نگردد فضلِ استاد از علو
 گر الف چیزی ندارد گوید او
 از پی تعلیم آن بسته‌دهن
 از زبانِ خود بُرون باید شدن

در زبان او بیاید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
 پس همه خلقان چو طفلانِ ویند لازمست این پیر را در وقت پند
 آن مریدِ شیخ بد گوینده را آن به کفر و گمراهی آکنده را
 گفت خود را تو مزین بر تیغِ تیز هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
 حوض با دریا اگر پهلو زَنَد خویش را از بیخ هستی بر کند
 نیست بحری کو کران دارد، که تا تیره گردد او ز مُردارِ شما
 کفر را حدّست و اندازه، بدان شیخ و نور شیخ را نبود کران
 پیش بی حد، هرچه محدودست لاست کل شیءِ غَیْرِ وَجْهِ اللَّهِ فناست
 کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
 این فناها پردهٔ آن وجه گشت چون چراغِ خُفیه اندر زیرِ طشت
 پس سرّ این تن حجاب آن سرّست پیش آن سرّ، این سرّ تن کافرست
 کیست کافر؟ غافل از ایمانِ شیخ کیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ
 ۳۳۲۵ جان، نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر، جانش فزون
 جان ما از جان حیوان بیشتر از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر
 پس فزون از جانِ ما جان ملک کو مُنزه شد ز حسّ مشترک
 وز ملک جانِ خداوندانِ دل باشد افزون، تو تحیر را بهل
 زان سبب آدم بود مسجودشان جان او افزونترست از بودشان
 ۳۳۳۰ ورنه بهتر را سجودِ دونتری امر کردن، هیچ نبود در خوری
 کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار؟
 جان، چو افزون شد گذشت از انتها شد مطیعش جان جمله چیزها
 مرغ و ماهی و پری و آدمی زانک او بیشترست و ایشان در کمی
 ماهیان سوزن‌گرِ دلکش شوند سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

۳۳۴۵ چون نفاذ امرِ شیخ آن میر دید ز آمدِ ماهی شدش وجدی پدید
 گفت اه ماهی ز پیران آگه‌ست شُه تَنی را کو لعینِ درگه‌ست
 ماهیان از پیر آگه، ما بعید ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت، گریان و خراب
 پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟
 ۳۳۵۰ با دُمِ شیری تو بازی می‌کنی
 بد چه می‌گویی تو خیرِ محض را؟
 بد چه باشد؟ مِسِّ محتاجِ مَهان
 مِسِّ اگر از کیمیا قابلِ نَبْد
 بد چه باشد؟ سَرکشی آتش‌عمل
 ۳۳۵۵ دایم آتش را بترسانند از آب
 در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی؟
 گر بهشت اندر روی تو خارجو
 می‌بپوشی آفتابی در گلی؟
 آفتابی که بتابد در جهان
 ۳۳۶۰ عیب‌ها از رَدِّ پیران عیب شد
 باری، ار دوری ز خدمت، یار باش
 تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
 گرچه دوری دور، می‌جنبان تو دُم
 چون خری در گِلِ فتد از گام تیز
 ۳۳۶۵ جای را هموار نکند بهرِ باش
 حسِّ تو از حسِّ خر کمتر بُدست؟
 در وَحَلِ تَأویل و رُخصت می‌کنی؟
 کین روا باشد مرا، من مُضْطَرَم
 خود گرفت‌ستت، تو چون کَفْتارِ کور
 ۳۳۷۰ می‌گوئند اینجا یگه کَفْتار نیست
 این همی‌گویند و بندش می‌نهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو
 کی ندا کردی که آن کَفْتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مرا و را

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیب که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جُرْم‌ها وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
۳۳۷۵ حق تعالی گفت در گوش شُعَیب در جواب او فصیح، از راهِ غیب
که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جُرْم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر در سَلَسِلِ مانده‌ای پا تا به‌سَر
زنگِ تو بر توت ای دیگِ سیاه کرد سیمای درونت را تباه
۳۳۸۰ بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد، تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید، ار باشد جوی
زانک هر چیزی به‌ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ، پس تاثیرِ دود بعد ازین بر وی که بیند زود زود؟
مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش هم‌رنگی بود
۳۳۸۵ مردِ رومی کو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالد زود، گوید ای اله
چون کند اِصرار و بد پیشه کند خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر، شیرین شود بر دلش آن جُرْم، تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو شِست بر آینه زنگ پنج تو
۳۳۹۰ آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید، خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سِیمُ باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جانِ پُر شَرش
۳۳۹۵ پس چه چاره جز پناهِ چاره‌گر؟ ناامیدی مسّ و اکسیرش نظر
ناامیدی‌ها پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شُعَیب این نکته‌ها با وی بگفت زان دمِ جان در دلِ او گُل شکفت
جان او بشنید وحیِ آسمان گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
گفت یا رب دفعِ من می‌گوید او آن گرفتن را نشان می‌جوید او
۳۴۰۰ گفت ستّارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای اِبتِلاش

یک نشان آنک می‌گیرم ورا آنک طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی جوزه‌ها بسیار و در وی مغز نی
ذوق ۳۴۰۵ باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال؟ صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعمه زدن آن مرد بیکانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی او ز تقوی عاریست و مفلسی
ورکه باور نیست، خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان
۳۴۱۰ شب ببردش بر سر یک روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب روز همچون مصطفی، شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب دیو می‌میزد شتابان نا شتاب؟
گفت ۳۴۱۵ جام را چنان پُر کرده‌اند کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای این سخن را کژ شنیده، غره‌ای
جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می، هستی شیخست ای فلیو کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر و مالمال از نور حقست جام تن بشکست، نور مطلقست
نور ۳۴۲۰ خورشید ار بیفتد بر حدث او همان نورست، نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می هین بزیر آ مُنکرا بنگر بهوی
آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
۳۴۲۵ در ضرورت هست هر مُردار پاک بر سر مُنکر ز لعنت باد خاک

گردد خمخانه بر آمد آن مرید بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
 در همه خمخانه‌ها او می‌ندید گشته بُد پُر از عسل خَمِ نَبید
 گفت ای رندان چه حالست این؟ چه کار؟ هیچ خُمی در نمی‌بینم عَقَّار
 جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چشم گریان، دست بر سر می‌زدند
 در خرابات آمدی، شیخ اجل جمله می‌ها از قُدومت شد عسل
 کرده‌ای مُبَدَل تو می را از حَدَث جان ما را هم بدل کن از خَبَث
 گر شود عالم پُر از خون مال‌مال کی خورد بنده خدا الا حلال؟

کشتن عایشه رَضی الله عنہا، مصطفی را علیه السلام که توبی مُصلیٰ بهر جا نماز می‌کنی چون است

عایشه روزی به پیغامبر بگفت یا رسول الله تو پیدا و نهفت
 هر کجا یابی، نمازی می‌کنی می‌دود در خانه ناپاک و دنی
 گرچه می‌دانی که هر طفل پلید کرد مُستعمل بهر جا که رسید
 گفت پیغامبر که از بهر مهان حق نجس را پاک گرداند، بدان
 سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق پاک گردانید تا هفتم طبق
 هان و هان ترکِ حسد کن با شهان و نه ابلیسی شوی اندر جهان
 کو اگر زهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری، زهری بود
 کو بدل گشت و بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نار او
 قوتِ حق بود مر بابل را و نه مرغی چون گُشد مر پیل را؟
 لشکری را مرغی چندی شکست تا بدانی کان صلابت از حقست
 گر ترا وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سوره اصحابِ فیل
 ورنه کنی با او مری و همسری کافرمان دان گر تو زیشان سر بیری

کشیدن موش مهارِ شتر را، و مُعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهارِ اشتری در رُبود و شد روان او از مری
 اشتر از چُستی که با او شد روان موش غرّه شد که هستم پهلوان
 بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش گفت بنمایم ترا، تو باش خوش

دفتر دوم

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت
 ۳۴۵۰ این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟
 تو قلاووزی و پیش‌آهنگِ من
 گفت این آب شگرفست و عمیق
 گفت اشتر تا ببینم حدِّ آب
 گفت تا زانوست آب ای کور موش
 ۳۴۵۵ گفت مورِ تست و ما را اژدهاست
 گر ترا تا زانو است ای پر هُنر
 گفت گستاخی مکن بار دگر
 تو مری با مثلِ خود موشان بکن
 گفت توبه کردم، از بهرِ خدا
 ۳۴۶۰ رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی پس رو به راه
 تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
 چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر
 ۳۴۶۵ اَنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش
 ور بگویی، شکلِ اِستفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوت‌ست
 چون ز عادت گشت محکم خوی بد
 چونک تو گل‌خوار گشتی، هر که او
 ۳۴۷۰ بت‌پرستان چون که گردِ بت تَنند
 چون که کرد اِبلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهرست، جز آن روح را
 کوه اگر پُر مار شد باکی مدار
 ۳۴۷۵ سروری چون شد دماغت را ندیم
 هر که بشکست، شود خصم قدیم

کاندرو گشتی زبون پیلِ سترگ
 گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
 پا بنه مردانه اندر جو در آ
 درمیان ره مباش و تن مزین
 من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
 پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
 از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟
 که ز زانو تا به زانو فرقه‌است
 مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر
 تا نسوزد جسم و جانت زین شر
 با شتر مر موش را نبود سخن
 بگذران زین آبِ مُهلک مر مرا
 بَرجه و بر کودبانِ من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران چون مردِ کشتیان نه‌ای
 دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
 چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
 راسخی شهوت از عادت‌ست
 خشم آید بر کسی کتِ واکشد
 واکشد از گلِ ترا، باشد عدو
 مانعانِ راهِ خود را دشمن‌اند
 دید آدم را حقیر او از خری
 تا که او مسجود چون من کس شود؟
 کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
 کو بود اندر درون تریاق‌زار
 هر که بشکست، شود خصم قدیم

مثنوی معنوی

چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
 که مرا از خوی من بر می‌کند خویش را بر من چو سرور می‌کند
 چون نباشد خوی بد سرکش درو کی فرزند از خلاف آتش درو؟
 با مخالف او مدارایی کند در دل او خویش را جایی کند
 ۳۴۸۰ زانک خوی بد نگشتست استوار مورِ شهوت شد ز عادت همچو مار
 مارِ شهوت را بگش در ابتلا ورنه اینک گشت مارت ازدها
 لیک هر کس مور بیند مارِ خویش تو ز صاحب‌دل کن استفسارِ خویش
 تا نشد زر، مس نداند من مِسَم تا نشد شه، دل نداند مُفلسم
 خدمتِ اِکسیر کن مس‌وار تو جور می‌کش ای دل از دلدار تو
 ۳۴۸۵ کیست دلدار؟ اهلِ دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان
 عیب کم گو بندهٔ الله را متهم کم کن به دزدی شاه را

گراماتِ آن درویش که در کشتی مُتهمش کردند

بود درویشی درونِ کشتی ساخته از رختِ مردی پُشتی
 یاوه شد همیانِ زر، او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود
 کین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم
 ۳۴۹۰ که درین کشتی حُرمدان گم شدست جمله را جُستیم نتوانی تو رست
 دلق بیرون کن، برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهامِ خلق
 گفت یا رب مر غلامت را خسان متهم کردند فرمان در رسان
 چون بدرد آمد دل درویش از آن سر برون کردند هر سو در زمان
 صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دُرّی شگرف
 ۳۴۹۵ صد هزاران ماهی از دریای پُر در دهان هر یکی دُرّ و چه دُر
 هر یکی دُرّی خراجِ مُلکتی کز الهست این، ندارد شرکتی
 دُرّ چند انداخت در کشتی و جِست مر هوا را ساخت کُرسی و نشست
 خوش مرَبّع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش به‌پیش
 گفت رُو، کشتی شما را، حق مرا تا نباشد با شما دزدِ گدا
 ۳۵۰۰ تا که را باشد خسارت زین فِراق؟ من خوشم، جُفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را به غمّازی دهد
 بانگ کردند اهل کشتی کای همام از چه دادندت چنین عالی مقام؟
 گفت از تهمت نهادن بر فقیر وز حق آزاری پی چیزی حقیر
 حاشَ لله، بل ز تعظیم شهان که نبودم در فقیران بدگمان
 ۳۵۰۵ آن فقیرانِ لطیفِ خوش‌نفس کز پی تعظیمشان آمد عبَس
 آن فقیری، بهر پیچاپیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
 متهم چون دارم آنها را که حق کرد امینِ مخزنِ هفتم طبق
 متهم نفس است نی عقلِ شریف متهم حسّ است نه نور لطیف
 نفس، سوسفطایی آمد می‌زنش کیش زدن سازد نه حجت گفتنش
 ۳۵۱۰ معجزه بیند، فرزند آن زمان بعد از آن گوید خیالی بود آن
 ور حقیقت بود آن دیدِ عجب چون مقیمِ چشم نامد روز و شب؟
 آن مقیمِ چشم پاکان می‌بود نی قرینِ چشم حیوان می‌شود
 کان عجب، زین حسّ دارد عار و ننگ کی بود طاووس اندر چاه تنگ؟
 تا نگویی مر مرا بسیارگو من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیح صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

۳۵۱۵ صوفیان بر صوفیی شُعه زدند پیش شیخ خانقاهی آمدند
 شیخ را گفتند دادِ جان ما تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
 گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان؟ گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در سخن بسیارگو همچون جرس در خورش افزون خورد از بیست کس
 ور بخشید، هست چون اصحاب کُهِف صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 ۳۵۲۰ شیخ رو آورد سوی آن فقیر که ز هر حالی که هست، اوساط گیر
 در خیر خیرِ الأُمور اوساطها نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 گر یکی خِطی فزون شد از عَرَض در تن مردم پدید آید مرض
 بر قرینِ خویش مفزا در صفت کان فراق آرد یقین در عاقبت
 نطقِ موسی بُد بر اندازه ولیک هم فزون آمد ز گفت یارِ نیک
 ۳۵۲۵ آن فزونی با خِضِر آمد شقاق گفت رو تو مُکَثّری هَذَا فراق

مثنوی معنوی

موسیا بسیارگویی، دور شو
 و نه با من گنگ باش و کور شو
 و رفتی، وز ستیزه شسته‌ای
 تو بمعنی رفته‌ای، بگسسته‌ای
 چون حدّث کردی تو ناگه در نماز
 گویدت سوی طهارت رو بتاز
 و رفتی، خشک خنبان می‌شوی
 خود نمازت رفت پیشین، ای غوی
 ۳۵۳۰ رو بر آنها که هم‌جفت توند
 عاشقان و تشنه گفت توند
 پاسبان، بر خوابناکان بر فزود
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جامه‌پوشان را نظر بر گازرست
 جان عریان را تجلی زیورست
 یا ز عریانان به یکسو باز رو
 یا چو ایشان فارغ از تن‌جامه شو
 و نمی‌توانی که کلّ عریان شوی
 جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذرگشن فقیر به شیخ

۳۵۳۵ پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 مر سؤال شیخ را داد او جواب
 آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم
 کیش خضیر بنمود از ربّ علیم
 گشت مشکل‌هاش حل و افزون ز یاد
 از خضیر درویش هم میراث داشت
 ۳۵۴۰ گفت راه اوسط ارچه حکمت‌ست
 آب جو نسبت به اشتر هست کم
 هر که را باشد وظیفه چار نان
 و خورد هر چار، دور از اوسط است
 هر که او را اشتها ده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتها
 ۳۵۴۵ تو به ده رکعت نماز آبی ملول
 آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
 آن یکی در پاک‌بازی جان بداد
 این وسط در با نهایت می‌رود
 ۳۵۵۰ اول و آخر باید تا در آن
 عذر را با آن غرامت کرد جفت
 چون جوابات خضیر خوب و صواب
 کیش خضیر بنمود از ربّ علیم
 از پی هر مشکلش مفتاح داد
 در جواب شیخ، همت بر گماشت
 لیک اوسط نیز هم با نسبت‌ست
 لیک باشد موش را آن همچو یم
 دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن
 او اسیر حرص مانند بط است
 شش خورد، می‌دان که اوسط آن بود
 مر ترا شش گرده، هم‌دستیم نی
 من به پانصد در نیامیم در نُحُول
 وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
 وین یکی جان کند تا یک نان بداد
 که مر آن را اول و آخر بود
 در تصوّر گنجد اوسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف کی بود او را میانه مُنْصَرَف؟
 اول و آخر نشانش کس نداد گفت لَوْ كَانَ لَهُ الْبَحْرُ مِدَاد
 هفت دریا گر شود کُلِّی مِدَاد نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 باغ و بیشه گر بود یکسر قلم زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 ۳۵۵۵ آن همه حِبْر و قلم فانی شود وین حدیث بی‌عدد باقی بود
 حالت من خواب را ماند گهی خواب پندارد مر آن را گم‌رهی
 چشم من خفته، دلم بیدار دان شکلِ بی‌کارِ مرا بِرِ کارِ دان
 گفت پیغامبر که عَيْنَايَ تَنَام چشم من خفته، دلم در فتحِ باب
 چشم تو بیدار و دل خفته بخواب ۳۵۶۰ مر دلم را پنج حسّ دیگرست
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل، مرا گل گشته گُل در زمینم، با تو ساکن در محل
 ۳۵۶۵ همشیت من نیم، سایه من ست برتر از اندیشه‌ها پایه من ست
 زان که من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام خارج اندیشه پویان گشته‌ام
 حاکم اندیشه‌ام، محکوم نی زانک بَنَّا حاکم آمد بر بنا
 جمله خَلْقَانِ سُخْرَةٌ اندیشه‌اند زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
 قاصدا خود را باندیشه دهم چون بخواهم، از میانشان بِرِ جَهَم
 ۳۵۷۰ من چو مرغِ اَوْجَم، اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دسترس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند تا شکسته‌پایگان بر من تند
 چون ملالم گیرد از سُفلی صفات بِرِ پَرَم همچون طُيُورِ الصَّافَات
 پَرِ من رُسته‌ست هم از ذات خویش بر نجفسانم دو پَرِ من با سَریش
 جعفرِ طَيَّار را پَرِ جاریه‌ست جعفرِ طَرَّار را پَرِ عاریه‌ست
 ۳۵۷۵ نزد آن که لَمْ يَذُقْ دعوی‌ست این نزد سُكَّانِ افق، معنی‌ست این
 لاف و دعوی باشد این پیش غُرَابِ دیگِ تی و پُرِ یکی پیش دُبَاب
 چون که در تو می‌شود لقمه گُهر تن مزن، چندان که بتوانی بخور
 شیخ روزی بهر دفع سوء ظن در لگن قی کرد، پُرِ دُرِ شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد پیرِ بینا، بهرِ کم‌عقلیِ مرد
 ۳۵۸۰ چونک در معده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق و پنهان کُن کلید
 هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیانِ دعوی که عینِ آن دعوی کواهِ صدقِ خویش است

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفتِ معنی‌لانِ من
 گر بگویم نیم‌شب پیشِ توم همین مترس از شب، که من خویشِ تو
 این دو دعوی پیشِ تو معنی بُود چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود
 ۳۵۸۵ پیشی و خویشی دو دعوی بود، لیک هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیک
 قربِ آوازش گواهی می‌دهد کین دم از نزدیکِ یاری می‌جهد
 لذتِ آوازِ خویشاوند نیز شد گوا بر صدقِ آن خویشِ عزیز
 باز بی الهامِ احمق، کو ز جهل می‌داند بانگِ بیگانه ز اهل
 پیش او دعوی بود گفتارِ او جهل او شد مایهٔ انکار او
 ۳۵۹۰ پیش زیرک کاندرونش نورهاست عین این آواز، معنی بود راست
 یا به تازی گفت یک تازی‌زبان که همی‌دانم زبان تازیان
 عین تازی گفتنش معنی بود گرچه تازی گفتنش دعوی بود
 یا نویسد کاتبی بر کاغذی کاتب و خط‌خوانم و من اَمجدی
 این نوشته، گرچه خود دعوی بود هم نوشته شاهد معنی بود
 ۳۵۹۵ یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش در میان خواب سجاده‌بدوش
 من بُدم آن، و آنچ گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرحِ نظر
 گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن آن سخن را پیشوای هوش کُن
 چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن معجزِ نو باشد و زِرِّ کهن
 گرچه دعوی می‌نماید این، ولی جان صاحب‌واقعه گوید بلی
 ۳۶۰۰ پس چو حکمت ضالّه مؤمن بود آن ز هر که بشنود، مُوقِن بود
 چون که خود را پیش او یابد فقط چون بود شک؟ چون کند او را غلط؟
 تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب در قدح آبست، بستان زود آب
 هیچ گوید تشنه کین دعوی‌ست، رو از بَرَم ای مدعی مهجور شو

دفتر دوم

یا گواه و حجّتی بنما که این جنس آبست و از آن ماء معین
۳۶۰۵ یا به طفل شیر، مادر بانگ زد که بیا، من مادرم، هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجّت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار؟
در دل هر امتی کز حق مزهست روی و آواز پیمبر معجزهست
چون پیمبر از برون بانگی زند جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان از کسی نشنیده باشد گوش جان
۳۶۱۰ آن غریب از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی، علیه السلام، در شکم مادر میچ را، علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تم افتاد درد
گفت ۳۶۱۵ مریم من درون خویش هم سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را خط بکش، زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر، آن شیرین فسون تا نشد فارغ، نیامد خود درون
چون بزادش، آنگهانش بر کنار بر گرفت و بُرد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا؟
۳۶۲۰

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست غایب آفاق، او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر مادر یحیی که دورست از بصر

دیده‌ها بسته، ببیند دوست را چون مُشَبَّک کرده باشد پوست را
 ورنه ندیدش، نه از برون، نه از اندرون از حکایت، گیر معنی ای زبون
 ۳۶۲۵ نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
 تا همی‌گفت آن کلّیله بی‌زبان چون سخن نوشد ز دِمنه بی بیان؟
 و بدانستند لحنِ همدگر فهم آن چون مرد بی نطقی، بشر؟
 در میان شیر و گاو، آن دمنه چون شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
 چون وزیرِ شیر شد گاوِ نبیل؟ چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟
 ۳۶۳۰ این کلّیله و دِمنه، جمله افتراست ورنه کی با زاغ لک‌لک را مری‌است
 ای برادرِ قصه چون پیمان‌ای‌ست معنی اندر وی مثال دانه‌ای‌ست
 دانه معنی بگیرد مردِ عقل ننگرد پیمان‌ه را گر گشت نقل
 ماجرای بلبل و گل گوش دار گر چه، گفתי نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بر زبانِ حال، و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه، تو بشنو و معنی گزین ز افسانه، تو
 ۳۶۳۵ گر چه گفתי نیست، سِرِّ گفت هست هین به بالا پَر مَپَر چون جُغْدُ پست
 گفت در شطرنج کین خانه رُخ‌ست گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
 خانه را بخريد يا ميراث يافت؟ فَرُخ آن کس کو سوی معنی شتافت
 گفت نحوی زِيدُ عَمْرَؤاً قَدْ ضَرَبَ گفت چونش کرد بی جُرمی ادب
 عَمْرَؤ را جرمش چه بُد کان زیدِ خام بی گنه او را بزد همچون غلام؟
 ۳۶۴۰ گفت این پیمان‌ه معنی بود گندمی بستان، که پیمان‌ه‌ست رَد
 زید و عَمْرَؤ از بهرِ اِعراب‌ست و ساز گر دروغ‌ست آن، تو با اِعراب ساز
 گفت نی من آن ندانم عَمْرَؤ را زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
 گفت از ناچار و لاغی بر گشود عَمْرَؤ یک واوِ فزون دزدیده بود
 زید واقف گشت، دزدش را بزد چونک از حد بُرد، او را حد سَزَد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

۳۶۴۵ گفت اینک راست پذیرفتم بجان کز نماید راست در پیش کژان
 گر بگویی احولی را مه یکیست گویدت این دوست، و در وحدت شکیست
 و برو خندد کسی گوید دو است راست دارد، این سزای بد خو است
 بر دروغان جمع می‌آید دروغ لِلْخَبِيثَاتِ الْخَبِيثِينَ زد فروغ
 دل فراخان را بود دستِ فراخ چشم کوران را عِثَارِ سنگ‌لاخ

بُستَنِ آن درختِ که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

۳۶۵۰ گفت دانایی برای داستان که درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوه او خورد و بُرد نی شود او پیر نی هرگز بمُرد
 پادشاهی این شنید از صادقی بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
 قاصدی دانا ز دیوانِ ادب سوی هندوستان روان کرد از طلب
 سال‌ها می‌گشت آن قاصد ازو گرد هندوستان برای جُست و جو
 ۳۶۵۵ شهر شهر از بهر این مطلوب گشت نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
 هر که را پرسید، کردش ریش‌خند کین کی جوید جز مگر مجنونِ بند
 بس کسان صَفَعَش زدند اندر مزاح بس کسان گفتند ای صاحب‌فلاح
 جُست و جوی چون تو زیرک، سینه‌صاف کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟
 وین مراعاتش یکی صَفَعِ دگر وین ز صَفَعِ آشکارا سخت‌تر
 ۳۶۶۰ می‌ستودندش به تَسْخَرِ، کای بزرگ در فلان اِقْلِمِ بس هول و سترگ
 در فلان بیشه، درختی هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخیش گَبَز
 قاصدِ شه بسته در جُستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
 بس سیاحت کرد آنجا سالها می‌فرستادش شهنشه مال‌ها
 چون بسی دید اندر آن غربت تَعَبِ عاجز آمد آخِرُ الْأَمْرِ از طلب
 ۳۶۶۵ هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زان غرض غیر خبر پیدا نشد
 رشته او امید او بگسسته شد جُستهُ او عاقبت ناجسته شد
 کرد عزم بازگشتن سوی شاه اشک می‌بارید و می‌بُرید راه

شرح کردن شیخ، سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم ز آستان او براه اندر شوم
تا ۳۶۷۰ دعای او بود همراه من چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پُر آب اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقتِ رحم و رقت‌ست نامیدم، وقت لطف این ساعت‌ست
گفت واگو کز چه نومیدیست؟ چیست مطلوب تو؟ رو با چیست؟
گفت شاهنشاه کردم اختیار از برای جُستنِ یک شاخسار
تا ۳۶۷۵ که درختی هست نادر در جهات میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سال‌ها جُستم ندیدم یک نشان جز که طنز و تَسْخَرِ این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درختِ علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای مُحیط
تو بصورت رفته‌ای، ای بی‌خبر زان ز شاخ معنی بی بار و بَر
تا ۳۶۸۰ گه درختش نام شد، گه آفتاب گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی، کش صد هزار آثار خاست کمترین آثارِ او عمر بقاست
گرچه فردست او، اثر دارد هزار آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر، بود قهر و عدو در حق دیگر بود لطف و نکو
تا ۳۶۸۵ صد هزاران نام و او یک آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام، گر صاحب ثقه‌ست همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت؟ تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلافِ خلق، از نام اوفتاد چون بمعنی رفت، آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور، که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

- ۳۶۹۰ چار کس را داد مردی یک دم
 آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا
 آن یکی ترکی بُد و گفت این بِنم
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 در تنازع آن نفر جنگی شدند
- ۳۶۹۵ مُشت بر هم می‌زدند از ابلهی
 صاحبِ سِرّی، عزیزِی، صد زبان
 پس بگفتی او که من زین یک دم
 چون که بسپارید دل را بی دغل
 یک درم‌تان می‌شود چار، اَلْمَراد
 گفت هر یک‌تان دهد جنگ و فراق ۳۷۰۰
 پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
 گر سخنتان می‌نماید یک نمط
 گرمی عاریتی ندهد اثر
 سِرکه را گر گرم کردی ز آتش، آن
 زانک آن گرمی او دهلیزیست ۳۷۰۵
 و بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر
 پس ریایِ شیخ به ز اخلاصِ ماست
 از حدیثِ شیخ جمعیتِ رسد
 چون سلیمان، کز سوی حضرت بتاخت
 در زمانِ عدلش آهو با پلنگ ۳۷۱۰
 شد کبوتر آمن از چنگال باز
 او میانجی شد میان دشمنان
 تو چو موری، بهر دانه می‌دوی
 دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود
- ۳۷۱۵ مرغِ جان‌ها را درین آخرِ زمان
 هم سلیمان هست اندر دورِ ما
 قول اِنْ مِنْ اُمَّةٍ را یاد گیر
 آن یکی گفت این بانگوری دهم
 من عِنَبِ خواهم نه انگور ای دغا
 من نمی‌خواهم عِنَبِ، خواهم اُزْم
 ترک کُن، خواهیم اِسْتافیل را
 که ز سِرِّ نام‌ها غافل بُدند
 پُر بُدند از جهل و از دانش تهی
 گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
 آرزوی جُمَله‌تان را می‌دهم
 این درم‌تان می‌کند چندین عمل
 چار دشمن می‌شود یک ز اِتّحاد
 گفت من آرد شما را اِتّفاق
 تا زبانتان من شوم در گفت و گو
 در اثر مایهٔ نزاع‌ست و سَخَط
 گرمیِ خاصیتی دارد هنر
 چون خوری سَرَدی فزاید بی گمان
 طبعِ اصلش سَرَدی‌ست و تیزی‌ست
 چون خوری، گرمی فزاید در جگر
 کز بصیرت باشد آن، وین از عَمَاسْت
 تفرقه آرد دَمِ اهلِ جسد
 کو زبان جمله مرغان را شناخت
 اُنس بگرفت و بُرون آمد ز جنگ
 گوسفند از گرگ ناورد احتراز
 اتحادی شد میان پَرزنان
 هین سلیمان جو، چه می‌باشی غوی؟
 و آن سلیمان‌جوی را هر دو بود
 نیست‌شان از همدگر یک دم امان
 کو دهد صلح و نماند جورِ ما
 تا به اِلَّا وَ خَلَا فیها نَذیر

گفت خود خالی نبودست امتی از خلیفه حق و صاحب‌همتتی
 مرغ جان‌ها را چنان یک‌دل کند کز صفاشان بی غش و بی غل کند
 ۳۷۲۰ مُشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفسٌ واحده
 نفسِ واحد از رسولِ حق شدند و نه هر یک دشمنِ مطلق بُدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار، به برکاتِ رسول، علیه السلام

دو قبیله گاؤس و خزرج نام داشت یک ز دیگر جانِ خون‌آشام داشت
 کینه‌های کهنه‌شان، از مصطفی محو شد در نورِ اسلام و صفا
 اوّلا اِخوان شدند آن دشمنان همچو اعدادِ عینب در بوستان
 ۳۷۲۵ وز دمِ الْمُؤْمِنُونَ اِخْوَه به‌پند در شکستند و تنِ واحد شدند
 صورت انگورها اِخوان بود چون فشردی، شیرۀ واحد شود
 غوره و انگور ضِدّان‌اند لیک چون که غوره پخته شد، شد یار نیک
 غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافرِ اصلیش خواند
 نه آخی، نه نفسِ واحد باشد او در شقاوت نحسِ مُلحد باشد او
 ۳۷۳۰ گر بگویم آن چه او دارد نهان فتنۀ اَفهام خیزد در جهان
 سِرِّ گَبْرِ کور نامذکورُ به دودِ دوزخ از اِرمِ مهجور به
 غوره‌های نیک کایشان قابلند از دمِ اهلِ دل آخرِ یک دلند
 سوی انگوری همی‌رانند تیز تا دوی بر خیزد و کین و ستیز
 پس در انگوری همی‌درند پوست تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
 ۳۷۳۵ دوست دشمن گردد ایرا هم دُو است هیچ یک با خویش جنگی در نبست
 آفرین بر عشقِ کُلِّ اوستاد صد هزاران ذره را داد اتّحاد
 همچو خاکِ مُفترِق در ره‌گذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
 که اتّحادِ جسم‌های آب و طین هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین
 گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
 ۳۷۴۰ هم سلیمان هست اکنون، لیک ما از نشاط دوربینی در عمی
 دوربینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا، کور از سرا
 مُولَعیم اندر سخن‌های دقیق در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گِره بندیم و بگشاییم ما در شِکال و در جواب آیین‌فزا
 همچو مرغی کو گشاید بندِ دام گاه بندد تا شود در فن تمام
 ۳۷۴۵ او بود محروم از صحرا و مَرَج عمر او اندر گِره کاریست خَرَج
 خود زبونِ او نگردد هیچ دام لیک پَرش در شکست اُفتد مدام
 با گِره کم کوش تا بال و پرت نَسکُدد یک یک ازین کَرّ و فَرْت
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست و آن کمین‌گاهِ عوارض را نبست
 حال ایشان از نُبی خوان ای حریص نَقَبُوا فیها ببین، هَلْ مِنْ مَحِیص؟
 ۳۷۵۰ از نزاع تُرک و رومی و عرب حل نشد اِشکالِ انگور و عِنَب
 تا سلیمانِ لَسینِ معنوی در نیاید، بر نخیزد این دُوی
 جمله مرغانِ مُنازعِ بازوار بشنود این طبلِ بازِ شهریار
 ز اختلافِ خویش سوی اِتّحاد هین ز هر جانب روان گردید شاد
 حَيْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَکُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذی لَمْ یَنْهَکُمْ
 ۳۷۵۵ کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
 همچو جعدان دشمنِ بازان شدیم لاجرم وا مانده ویران شدیم
 می‌کنیم از غایتِ جَهْل و عَمّا قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا
 جمع مرغان کز سلیمان روشنند پَرّ و بالِ بی گنه کی برکنند؟
 بلک سوی عاجزان چینه کشند بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
 ۳۷۶۰ هدهدِ ایشان پی تقدیس را می‌گشاید راهِ صد بلقیس را
 زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود بازِ هَمّت آمد و مازاغ بود
 لک لکِ ایشان که لَک، لَک می‌زند آتشِ توحید در شک می‌زند
 و آن کبوترشان ز بازان نَشکُهد باز، سر پیش کبوترشان نهاد
 بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارد او
 ۳۷۶۵ طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قندِ اَبَد رویش نمود
 پایِ طاووسانِ ایشان در نظر بهتر از طاووسِ پَرانِ دگر
 مَنطِقُ الطَّیْرِ آن خاقانی صداست مَنطِقُ الطَّیْرِ سلیمانی کجاست؟
 تو چه دانی بانگِ مرغان را همی؟ چون ندیدستی سلیمان را دمی
 پَرّ آن مرغی که بانگش مُطربست از برونِ مَشْرِق‌ست و مَغرب‌ست
 ۳۷۷۰ هر یک آهنگش، ز کرسی تا ثری‌ست وز ثری تا عرش در کَرّ و فری‌ست

مرغ، کو بی این سلیمان می‌رود عاشقِ ظلمتِ چو خُفّاشی بود
 با سلیمان خو کن ای خُفّاشِ رَد تا که در ظلمتِ نمائی تا ابد
 یک گزی رَه که بدان سو می‌روی همچو گز، قُطْبِ مساحت می‌شوی
 وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بطِ بچگان که مرغِ خانگی پروردشان

۳۷۷۵ تخمِ بَطّی، گر چه مرغِ خانه‌ات کرد زیرِ پَر چو دایه تربیت
 مادرِ تو بَطِّ آن دریا بُدست دایه‌ات خاکی بُد و خُشکی‌پرست
 میلِ دریا، که دل تو اندرست آن طبیعتِ جانّت را از مادرست
 میلِ خشکی مر ترا، زین دایه است دایه را بگذار، کو بدرایه است
 دایه را بگذار در خشک و پَران اندر آ در بحرِ معنی چون بطن
 ۳۷۸۰ گر ترا مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب
 تو بَطّی، بر خشک و بر تر زنده‌ای نی چو مرغِ خانه، خانه‌گنده‌ای
 تو ز کَرَمْنَا بَنی آدمِ شَهی هم به خشکی هم به دریا پا نهی
 که حَمَلْنَاهُمْ عَلی الْبَحْرِ بجان از حَمَلْنَاهُمْ عَلی الْبَرِّ پیش ران
 مر ملایک را سویِ بَر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
 ۳۷۸۵ تو به تن حیوان، بجانی از ملک تا روی هم بر زمین هم بر فلک
 تا به‌ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بشر با دِلِ یُوْحَى إِلَیْهِ دیده‌ور
 قالبِ خاکی فتاده بر زمین روح او گردان برین چرخِ بَرین
 ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر می‌داند زبان ما تمام
 پس سلیمان بحر، آمد ما چو طَیْر در سلیمان تا ابد داریم سیر
 ۳۷۹۰ با سلیمان پای در دریا بِنَه تا چو داود آب، سازد صد زِرّه
 آن سلیمان پیشِ جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
 تا ز جهل و خوابناکی و فُضول او بپیش ما و ما از وی ملول
 تشنه را دَرِدِ سَرِ آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سَعْد
 چشم او ماندست در جوی روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان
 ۳۷۹۵ مرکبِ هَمّتِ سوی اسباب راند از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محبوب ماند

آنک بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد کی در بادیه تماشایافتند

زاهدی بُد در میان بادیه در عبادت غرق چون عَبّادیه
 حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
 جای زاهد خشک بود، او تَرْمِزاج از سُموّم بادیه بودش عِلاج
 ۳۸۰۰ حاجیان حیران شدند از وحدتش و آن سلامت در میان آفتش
 در نماز استاده بُد بر روی ریگ ریگ کز تَفَش بجوشد آب دیگ
 گفتی سرمست در سبزه و گل‌ست یا سواره بر بُراق و دُلُست
 یا که پایش بر حریر و حُلّه‌هاست یا سُموّم او را به از بادِ صباست
 پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز
 ۳۸۰۵ چون ز استغراق باز آمد فقیر زان جماعت زنده روشن‌ضمیر
 دید کآبش می‌چکید از دست و رو جامه‌اش تر بود از آثارِ وضو
 پس پیرسیدش که آبت از کجاست دست را بر داشت کز سوی سَماست
 گفت هر گاهی که خواهی، می‌رسد؟ بی ز چاه و بی ز حَبَلِ مِنْ مَسَد؟
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین
 ۳۸۱۰ وا نَمَا سِرِّی ز اسرارَت بما تا بِبُرِّیم از میان زُنارها
 چشم را بگشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
 رزق‌جویی را ز بالا خُوگَرَم تو ز بالا بر گشودستی دَرَم
 ای نموده تو مکان از لامکان فی السَّماءِ رِزْقُکُم کرده عیان
 در میان این مناجات ابرِ خُوش زود پیدا شد چو پیلِ آب‌کش
 ۳۸۱۵ همچو آب از مَشک باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت
 ابر می‌بارید چون مَشک اشک‌ها حاجیان جمله گشاده مَشک‌ها
 یک جماعت زان عجایب کارها می‌بُریدند از میان زُنارها
 قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب، وَاللَّهِ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
 قوم دیگر ناپذیرا، تُرَش و خام ناقصانِ سَرمدی، تَمَّ الْکَلَامِ